شاهکار

آندره ژید

برنده جائزه نوبل ۱۹٤۷

ترجمهٔ

عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی

از صد و ششمین چاپ متن فرانسه کتاب که در سال ۱۹۳۷ بوسیله «مرکور دو فرانس» انتشار یافته ترجمه شده است.

چاپ
کتابفروشی زوار
تهران ـ مشهد

بها ۳۵ ریال

در تنگ

بکوشید تا از در
تنگ داخل شوید
« انجیل لوقا »

شاهکار

آندره ژید

ترجمهٔ
عبدالله توکل - رضا سید حسینی

ناشر
کتابفروشی زوار
تهران - مشهد

مهرماه ۱۳۲۷

چاپخانهٔ «دانش» تهران

اطراف باغ را که بشکل مربع مستطیل بود ، دیوار فرا گرفته بود این باغ در جلوی خانه چمنزار بزرگی پدید آورده بود که سایه بر آن می‌افتاد. راهروی پوشیده ازشن ، مانندحلقه‌ای چمنزار را درمیان گرفته بود . ارتفاع دیوار دراین گوشه کمتر بود ومزرعه ای که باغ را احاطه کرده بودودرختان زان‌مانند همه مزارع ناحیه دراطراف آن سر برافراشته بود ، از روی این دیوار دیده میشد .

وسعت این باغ درپشت خانه، درمغرب، بیشتربود . راهروی سراپا گل درجلوی چفته های جنوب کشیده شده بود و پرده ضخیمی از درختان گوناگون این راهرو را ازدستبرد بادهای دریائی حفظ میکرد . راهرو دیگری که درطول‌دیوار، درطرف شمال،امتداد داشت ، درزیر شاخه های درختان ناپدید بود . دختران دائی من این راهرو را « راهرو سیاه » میخواندند وبعداز غروب آفتاب چندان پای دراین راهرو نمی گذاشتند . این دوراهرو تاباغ سبزیکاری کشیده شده‌بود . انسان باچندپله ازباغ‌پای درناحیه سبزیکاری میگذاشت واین ناحیه مانند دنباله باغ بود . از این گذشته ، درطرف دیگردیوار درآنسرباغ سبزیکاری ، درآن گوشه‌ای که در ناپیدای کوچکی وجودداشت، ناحیه جنگل مانندی دیده میشدوراهروی که درختان زان دراطراف آن سر بآسمان کشیده بود ، از راست وچپ در این ناحیه پایان مییافت وکسی که از روی پله‌های باختری ، از فراز این جنگل ، بدشت ودمن‌نگاه میکرد ، زبان‌به‌تحسین مزارع می گشود و در افق ، درافق نزدیك ،کلیسای دهکده ودرشبهای آرام دودی را که‌ازچند خانه برمیخاست ، مشاهده میکرد .

در روز های تابستان ، وقتی که هوا خوش بود ، بعداز شام پای در « باغ‌سبزیکاری»می گذاشتیم . از در نهفته کوچك بیرون میرفتیم ودرآن گوشه‌ای که براطراف‌تسلط داشت، درروی‌یکی‌ازنیمکتهای‌جاده می‌نشستیم. دائی من ، مادرمن‌ومیس‌آشبرتن‌در کنار کلبه ای که اختصاص بمعدنی‌متروك داشت، تکیه میزدند . درمقابل‌ما،مه‌دره کوچك رافرامی گرفت وآسمان‌در فراز جنگل دور دست ، رنك زرینی پیدامیکرد . مدتی ازوقت مادرآنسر باغ که کم کم بآغوش ظلمت شب فرو میرفت ، میگذشت . سپس بخانه بازمیگشتیم‌وزن‌دائی‌را که شایدهرگز باما بیرون نمیرفت،درسالون بازمییافتیم

وباین ترتیب شب بچه‌ها بسرمی آمد اما در بیشتر شبها، تالحظه‌ای که صدای پای بزرگان شنیده شود ، وقت ما در خوابگاه بخواندن کتاب میگذشت

دردفترکار دائی من چندمیز مدرسه گذاشته شده بود وروزها ، در هرلحظه ای که باغ مارا بسوی خود نمیکشاند ، پای‌در این «سالون‌مطالعه» میگذاشتیم . من‌و روبرت - پسردائی من - در کنار یکدیگر کار میکردیم و ژولیت (۱) وآلیسا (۲) درپشت سرما می‌نشستند . آلیسا دوسال بیشتر وژولیت یکسال کمتراز من داشت وروبرت ازهمه ماخردسالتر بود .

این سطور را نخستین خاطره ونخستین حوادث زندگانی من نباید شمرد . این سطورشرح حوادثی است که بااین داستان رابطه داردومیتوان گفت کـه این داستان درسال مرگ پدرم ، آغاز یافته است . شاید نیروی احساس وادراك من بود که از دیدن سوگواری، - اگرغم خودرا دراین میان بچیزی نشمارم - ودست کم از دیدن غم مادرم ، دستخوش تحریك شد وهیجانها وتأثرهای نوینی دروجود من پدید آورد ... من پیش از وقت پای بمرحله بلوغ گذاشته بودم . درآن سال ، وقتی که دو باره کاروان ما بـه « فونگوز ومار » رسید ، ژولیت وروبرت را، همان ژولیت وروبرت سال گذشته یافتم اماوقتی که «آلیسا» رادیدم ، ناگهان متوجه شدم که من واو رادیگر نمی توان بچه خواند . آری ، درست سال مرگ پدرم بود و آنچه خاطره مراتاییدمی کند، گفتگووصحبتی است که بعدازورود مادرمیان مادرم و «میس آشبورتن» روی داد . روزی ناگهان وارد اطاقی شدم و مادرم را دیدم که بامیس آشبورتن سرگرم راز ونیاز است . این گفتگو برسر زن دائی من بود . مادرم از این شکایت داشت که چرا زن دائی من لباس عزا بتن نکرده است ویاچرا لباس‌عزارا بزودی ازتن بیرون آورده است (برای من محال است که زن دائی خودرا درلباس سیاه تصور کنم . . چنانکه نمیتوانم مادرخودرا درلباس دیگری بنظر آورم)

بیاد دارم که درروز ورود ما، «لوسیل بوکولن » پیراهنی ابریشمی دربرداشت . «میس آشبورتن» که پیوسته هواخواه صلح وآشتی بود، کوشش

۱- Juliette

۲- Alissa

می‌کرد که مادرم را دلداری و تسکین دهد و با لحن برش آلودی ، چنین استدلال میکرد

ـ از این چیزها گذشته ، رنگ سفید نیز علامت سوگواری است

اما مادرم فریاد زد

ـ وشما این شال سرخ رنگ را نیز که او بدوش خود انداخته است اساس سوگواری میخوانید ؟ «ملورا» چرا مرا آتش میزنید ؟

من زنبیل دائی خودرا بخردوانام تا سماق می‌دیدم این زن از سدت گرما پیراهنهای سینه بازی دربرمی کرد واین پیراهن های سینه از مادر مرا سشرار آن شالهای سرخ رنگی که زن دائی بدوش می انداخت خشمگین مساخت

«لوسیل و کوان » بسیار زیبا بود ، صورت کوچکی که من اکنون از او در دست دارم ، بماهه خوان بور بای او را در آغوش گرفته نشان میدهد کسی که این صورت را ببیند اورا خواهر بزرگ دخترانش می‌پندارد او ... و کوان ، بعادت خود ، در این صورت سنگینی خود را انداخته است سرخود را روی دست خم کرده و آورده است ، انگشت کوچک ... و غیره ، موی ... است ... های ... رنگی دارد ، بوده ...های ... داراورا که ... خوش ... است و درشکاف پیراهنش ، در گردن ... که از مخمل سیاه درست شده است ، ... رنگ و ... که از موزائیکهای ... آویزان است ، کمر بندی که از مخمل سیاه درست شده است و گرهی بزرگ و مواج دارد ، کلاهی حصیری و ... که ... صندلی آویخته شده است ، بماهه او را خواهر ... میدهد ودر دست ... وامانده او کتاب ... دیده میشود

... و کوان در ... این زندگی می کرد ... و مادر خود را ... و ... زودی از دست داده بود ، ... روزگاری ، ... می حکایت کرد که ... (۱) کشش خون ... است ، این ... که ... و مادر خود را از دست داده بود ، ... مارتینیك (۲) ... را ... .

(۱) Martinique (۲) Vautier

، محل اقامت خانواده بوکولی، آورد [illegible] رفت و آمد در میان دو خانواده بوکولی و [illegible] آغاز شد [illegible] دائی من در آن ایام، عضو یکی از بانکهای کشورهای بیگانه بود وقتی که بعد از سه سال نزد خویشان و کسان خود بازگشت، چشمش به لوسیل بازین افتاد دل باخت و دلداده و همانند [illegible] برغم پدر و مادر خود و مادر من، تقاضای وصلت با این دختر کرد [illegible] لوسیل در آن هنگام شانزده سال داشت [illegible] اما ناگفته نماند که، در این مدت، مادام [illegible] دو فرزند آورده بود و چون اخلاق [illegible] لوسیل «ماه بهار» [illegible] عجیبی [illegible] خود می‌گرفت، مادام [illegible] از نفوذ و تأثیر اخلاق این خواهر خداداده در روح فرزندان خود [illegible] بود [illegible] از این گذشته خانواده [illegible] در آمدی نداشت و عاقبت همه این چیزها دست به دست داد و مایه آن شد که خانواده [illegible] تقاضای دائی مرا [illegible] بپذیرد اما گذشته از این چیزها، عقیده من این است که لوسیل خوان برای خانواده [illegible] دردسر شده بود [illegible] اجتماع «هاو» را [illegible] [illegible] «و» [illegible] شناسد مردی [illegible] محتاط و در عین حال [illegible] کاری از او [illegible] می‌آمد و در مقابل [illegible] دست [illegible] نمی‌گذاشت [illegible] این مرد، [illegible] می‌گفت، که وی در کار خود ناکام بوده است و هیچ [illegible] ای در دست [illegible] «مادام [illegible]» چیزی می‌خواست بگوید [illegible] جمله‌ای که [illegible] بود و باید در آینده دوست [illegible] می‌شود [illegible]

لوسیل [illegible] کمتر [illegible] در [illegible] از [illegible] خود [illegible] می‌آمد و همانند در روی [illegible] دراز میکشید و نگاه [illegible] و [illegible] از روی [illegible] برمی‌خاست [illegible] دستمال [illegible] پیشانی خود [illegible] که [illegible] بود [illegible] می‌خواهد عرق پیشانی خود [illegible] و وی خوش [illegible] برمی‌خاست، وی خوشی که [illegible] یاد می‌آورد [illegible] از خود [illegible]

لوسیل گاهی [illegible] خود آینه کوچکی بیرون میکشید [illegible] چهره‌ای لغزنده ای داشت (این آینه [illegible] دیگر [illegible]

خود می‌آویخت) همانـدم دراین آئینه نگاه میکرد وسپس یکی‌ازانگشتان خودرا باآب دهان آلوده میکرد وبااین آب دهان گوشهٔ چشمان‌خودرا نمناك میساخت . دربیشتر مواردکتابی در دست میگرفت اما میتوان گفت که این کتاب پیوسته بسته بود. لوسیل‌ابزاری که از صدف ساخته شده‌بود وبجای نشانهٔ کتاب بود ، درمیان صفحه‌های کتاب میگذاشت .

وقتی که انسان باو نزدیك میشد ، باز نگاهش را از آن دریـای خیال بجای دیگر معطوف نمیساخت. در بیشتر موارد، دستمال ، یاکتاب، یا نشانه کتاب یاگلی از دست سست یا خسته ، از پشت نیمکت ، از چین دامن او بزمین می‌افتاد . روزی ــ این خاطره ایام خردی من‌است ــ کتابی از دست او بزمین افتاده بود. من این کتاب را از زمین برداشتم اماوقتی که متوجه شدم که این کتاب دیوان شعر است ، از شدت شرم سرخ شدم.

شبها ، بعداز شام ، لوسیل بو کولن بسوی میزخانواده ای مانمیآمد. درپشت پیانو می‌نشست وبخوشی از آهنگهای‌شوپن مینواخت‌وگاهی‌رشته آهنك را میبرید وخودرا درآن میان فراموش می کرد . . .

من خودرا درکنار زن دائی معذب احساس میکردم. حسی آمیخته باضطراب ، تحسین وترس برمن دست مییافت . . شاید میل مبهمی مرا در مقابل اوتحریك می کرد. وانگهی من احساس میکردم که‌لوسیل‌از «فلورا ـ آشبرتن» ومادر من تنفر دارد. . . میس آشبرتن از او بیمناك است و مادرم اورا دوست نمیدارد.

لوسیل بوکولن ! . . . میل دارم که دیگر شمارا دشمن ندارم . . . لحظه ای بدیهای شمارا فراموش کنم. . . ودست کم از روی کین در باره شما سخن نگویم .

دریکی از روزهای آن تابستان یا تابستان بعدازآنسال ـ ازبسکه محیط ما یکرنك بود ، گاهی این خاطره را باآن خاطره اشتباه میکنم ـ درجستجوی کتابی وارد سالون شدم. لوسیل بوکولن‌درسالن نشسته‌بود. همانـدم برآن‌شدم که ازنیمه‌راه برگردم. . . اما «لوسیل» که پیوسته مرا ندیده میگرفت، فریاد زد :

ــ ژروم ! . . . چرا باین زودی میروی ؟ . . . آیا از من وحشت داری ؟ . . .

درآنحال که قلبم بشدت میزد، بسوی او روی آوردم. بروی او لبخند زدم ودست بسوی او دراز کردم. لوسیل دست‌مرا دریکی ازدستهای خود نگهداشت و بادست دیگر گونه‌مرا نوازش کرد.

- بچه نازنینم.. این مادرت چه‌لباس بدی بتو داده است!

من درآن ایام لباس یخه گشادی داشتم که‌مخصوص‌دریانوردان است لوسیل یکی از تکمه‌های پیراهن مرا پاره کرد و گفت:

- یخه لباس دریانوردی گشادتر از این میتواند باشد!... ببین!... نگاه کن... اکنون بهتر شدی یاخیر...

ودرآنحال که آئینه کوچك خود را بیرون میآورد، صورت مرا به صورت خود نزدیك ساخت... بازوی برهنه خود را بگردن من حلقه‌زد ودست خودرا درپیراهن نیمه باز من فرو برد ولبخند زنان واکنش بدن مرا درمقابل اینکار سئوال کرد. سپس دست خودرا بیشتر راند... و من همانندم چنان بشدت تکانی بخود دادم که لباسم‌پاره شد ودرآنحال که‌صورتم رافروخته شده بود ولوسیل فریادمیزد« اوه! دیوانه ... احمق ...» فرار کرده. دوان دوان خودرا بآنسرباغ‌رساندم... ودر آنجا، دستمال خود را دریکی از آب انبارهای باغ فرو بردم و بروی پیشانی گذاشتم و گونه‌های خود، گردن خود و هر عضوی راکه دست این زن بآن خورده بود، شستم وپاك کرده.

درپاره‌ای از روزها، لوسیل وکولن دچار « حمله اعصاب » میشد. این بحران عصبی ناگهان براو دست می‌یافت وخانه را دستخوش آشوب میکرد. دراینگونه موارد، «میس آشبرنن» اطفال‌راازخانه دورمیساخت وازآنان پرستاری میکرد... اما فریادهای وحشتناك و رعب آوری که از خوابگاه یا سالن برمیخاست، هرگز خاموش‌نمیشد. دائی من دیوانه میگشت وصدای پای او که بدنبال دسمال، آب کولونی واتر باینسو و آنسو میشتافت، در راهرو شنیده میشد. شب، لوسیل در سرمیز غذا حضور نمی‌یافت اما از چهره دائی من اضطراب وپیری فرومیریخت.

وقتی که بحران، کمابیش، پایان می‌یافت، لوسیل بوکولن فرزندان خود را بنزد خویش میخواند. دست‌کم روبرت وژولیت را بنزد خود صدا میکرد اما هرگز «آلیسا» درکنار او دیده نمیشد.

در اینگونه روزهای غم‌انگیز ، آلیسا دراطاق خود می‌نشست و در بروی خود می‌بست ودر این روزها بود که گاهی پدرش نزد او میرفت .. برای آنکه وی بیشتر با آلیسا گفتگو میکرد.

«بحران عصبی» زن دائی من‌خدمتکاران را سخت عصبانی میساخت. شبی که «بحران» بسیار سخت بود ومن درنزد مادرم بودم ، ناگهان‌صدای آشپز از راهرو برخاست. این زن دوان دوان فریاد میزد

- «مسیو» زودباش... «مادام» درحال جان کندن است !

دائی من دراطاق «آلیسا» بود. مادرم‌نزد او رفت. بعداز یکربع ساعت ، در آنحال که خواهر و برادر از جلوی پنجره های گشودهٔ من میگذشتند وافکارشان درجای دیگر بود ، صدای مادرم بگوشم خورد

- جان من ... میل داری بتو بگویم ... که همه این خبر ها «مسخره» است

مادرم چندین بار کلمه «مسخره» را تکرار کرد.

این حادثه ، در واپسین روزهای تابستان و دو سال بعدازمرگ‌پدرم روی داد. من مدت درازی زن دائی خودرا ندیدم.... اما پیش ازبیان حادثهٔ غم‌انگیزی که سرنوشت خانواده‌مارا تغییر دادو پس از تشریح‌حادثه ناچیزی که اندکی قبل از بدبختی واپسین رویآورد و آن حس مبهم و پیچیده ای‌را که من هنوز به اوسیل بوکولن داشتم ، مرا با کینه بمدر ساحت ، بهتر آنست که از دختر دائی خود برای شما سخن‌گویم.

شاید «آلیسا» دختری زیبا بود... اما من‌درآن ایام هنوز متوجه این چیزها نبودم. چیزی که مرا باو پیوند میداد ، لطف و جاذبه ای بود که با این زیبائی ساده تفاوت‌داشت. مسلم‌است که درمیان آلیساومادرش شباهت بزرگی دیده میشد اما برق شگرفی که در نگاه آلیسا وجود داشت باندازه‌ای با نگاه مادرش متفاوت بود که من بعداز روزگاری‌متوجه این «شباهت»شدم. من ازتشریح و توصیف‌قیافه‌عاجزم. وازخطوط چهره گرفته تا رنگ چشمها از دست من بدر رفته‌است. چیزی که‌اکنون بیاددارم ، لبخند غم‌انگیز وخط ابروان او است که در روی چشمها شکل دلفریبی داشت و مانند کمانی از چشم دور شده بود. من چنین ابروانی در دنیا ندیده‌ام.. اما با اینهمه در مجسمه ای که در شهر فلورانس جای دارد ویادگار دوره

«دانته» است ، چنین اروانی میتوان پیدا کرد ... و من خیال میکنم که
اروان « بئاتریکس » (۱) در دوران کودکی مانند اروان کمانی آلیسا
بوده است .

اروان آلیسا بهنگاه وسراپای وجود او حالت استفهام آمیز ، آری
حالت استفهام آمیز وسودا زده‌ای میداد که آمیخته باضطراب ودرعین‌حال
اعتماد بود . همه چیز در وجود این دختر نشانهٔ سئوال و انتظار بود ..
ومن اکنون خواهم گفت که چگونه این استفهام بزودی دست یافت و چه رنگی
برنگ‌هائی می‌داد .

ما همه « ژولیت » در نظر زیباتر از آلیسا بود . نشاط و صحت
برروی روی این دختر انداخته بود ... اما زیبائی وی در مقابل لطف
وملاحت خواهرش‌جلوه‌ای نداشت واین زیبائی چیزی بود که اسرار
خودرا ، یکباره ، آشکار میساخت ... ودرباره زود رس ، پسرداتی خود ،
به نگاه همه‌ی هیچگونه صفت مشخصه و امتیازی نداشت .

او رت چهای ، که پیش ... می بودم من باو و«ژولیت» بازی
میکردم و با آلیسا سخن میگفتم ... برای آنکه ... هیچ بازی ...
می گذشت و من هرچه بزرگتر میشدم بیشتر برو میرفتم ...
همان ... شیرین ودلندیروسراپا تأمل‌می‌بینم ... من و او از
چه چیزها سخن میگفتیم . دو چه زچه‌چیزها سخن مگویند ، من همه این
چیزها را خواهم گفت اما اکنون بیش از همه‌چیز میخواهم که داستان زن
دائی خودرا بپایان رسانم ودر نتیجه ... تکرار مطلب بپردازم .

دو سال بعد از مرگ پدرم ، من و مادرم برای گذرانیدن تعطیل
عید پاک ، هاور رفتیم و چون در شهر ... و کوچک ... خدان وسعتی
نداشت ، در خانه خواهر بزرگ مادرم که بزرگتر ... و کوانه‌ها بود
اقامت گزیدیم . خاله ام پلانتیه (۲) — که ... فرصت ... ندر ... و ...

۱— Béatrix یکی از زنان زیبا ... است که در
۱۲۶۶ بدنیا آمده ودر ۱۲۹۰ از دنیا رفته است . «Dante» شاعر
بزرگ در ... نایدپذیر خود ... از وجود وی ساخته است

۲— Plantier

می‌یافتم ــ از چندی پیش بیوه بود و فرزندان او راکه بزرگتر از من بودند و اخلاقشان با اخلاق من سازگار نبود ، بزحمت میشناختم . « خانه پلانتیه » درمیان شهرجای نداشت . این خانه درروی‌تپه‌ای‌که برشهر مسلط بود و«دامنه» یا «سرازیری» نام داشت، ساخته‌شده بود. خانواده بوکولن‌ها در اطراف محله بازرگانان اقامت داشت‌وراه سرازیری انسان را بزودی از یك خانه بخانه دیگرمیبرد... من این‌راه را روزانه‌چندین بار می‌پیمودم .

آنروز ، ناهار را در خانه دائی خود خوردم . دائی من ، اندکی بعداز غذا از خانه بیرون آمد . من تا اداره همراه او شدم وسپس بدنبال‌مادر خود ، بخانه پلانتیه رفتم اما دیدم که مادرم با خاله ام بیرون رفته است و تا پیش از شام برنخواهدگشت . همانندم بشهر بازگشتم . من درشهر بندرت آزادانه‌گردش می‌کردم . آنروز ، بسوی بندر که‌مه‌دریا همه جای‌آنرا فراگرفته بود وقیافه غم‌انگیزی بآن داده بود ، روی‌آوردم و یك یادوساعت‌درسواحل دریا باینسو وآنسورفتم .. اگرچه تازه ازآلیسا جداشده بودم‌بااینهمه ناگهان حسی درمن بیدارشد ومرا وادارکردکه‌خود را باو برسانم ... دوان دوان از شهرگذشتم ودر «بوکولن ها»را زدم وپای درپله هاگذاشتم اما خدمتکاری‌که دربروی من بازکرده بود، مرا متوقف ساخت وگفت :

ــ مسیو ژروم !... نروید !. نروید ! « مادام » بساز دچار حمله اعصاب شده است .

امابیملاحظه پای‌پیش‌گذاشتم . من‌برای دیدن زن‌دائی نیامده‌بودم. اطاق آلیسا درطبقه سوم بود . سالون وسالون غذاخوری درطبقه اول و اطاق‌زن دائی‌که صدای داد وفریاد ازآن‌بیرون می‌آمد، درطبقهٔ دوم بود . دری‌که من باید ازجلوی آن بگذرم ، بازبود . نوری از این اطاق‌بیرون افتاده بود ونفس‌کش پله هارا بریده بود ... لحظه ای ازترس آنکه مبادا کسی مرا ببیند، دچار تردیدشدم ، خودرا پنهان ساختم ودرآنحال که سراپای وجودم دستخوش حیرت بود ، زن دائی خود را دیدم‌که در میان اطاق ، درروی‌کاناپه ای درازکشیده است . همه پرده های اطاق افتاده‌بود اما شمع‌های بیشماری‌که در دو شمعدان روشن بود ، با فروغ سرورآمیز

ونشاط آورخود ، اطاق را آراسته بود. روبرت‌وژولیت درپای‌لوسیل‌دیده میشدند و در پشت سر او مرد جوانی بود که لباس ستوانی در برداشت. اکنون حضور این بچه درنظر من وحشت انگیز است اما درآن ایام که من طفل معصوم وبیگناهی بودم ، از دیدن این دو بچه اطمینانی در وجود من پدید آمد . روبرت و ژولیت لبخند زنان بااین مرد ناشناس نگاه می‌کردند وناشناس باصدای نرم وآهنگداری تکرار میکرد :

-بوکولن!.. بوکولن !.. من اگر گوسفندی میداشتم ، اسم او را «بوکولن» میگذاشتم.

دراین هنگام زن دائی من قهقهه زد وسیگاری بسوی مرد جوان دراز کرد. مرد جوان سیگار را آتش زد و چندین بار دود آنرا بهوا فرستاد . ناگهان سیگار برزمین افتاد . ناشناس برای آنکه سیگاررا از زمین بردارد ، پای پیش گذاشت اما در این هنگام چنین وانمود کرد که پایش بشال گرفت... برای آنکه بزانو درمقابل زن دائیم بزمین افتاد.. ومن درسایه این بازی خنده آور مذان از حاوی درگذشتم که کسی متوجه من نشد .

همانندم بجلوی در «آلیسا» رسیدم. لحظه‌ای صبر کردم. صدای خنده‌ها وگفتگوهاازطبقه‌زیرین بگوش میآمد . خیال میکنم که این «صدا» مایه آن شد که «آلیسا» بدر زدن من توجه نکند ... برای آنکه کسی بصدای در جواب نداد ومن ناگزیر در را فشار دادم و در آرامسانه باز شد. اطاق باندازه‌ای تاریك بود که من آلیسارا تشخیص ندادم . آلیسادر کنار تختخواب خود بزانو نشسته بود و به پنجره ای که نوری افسرده باطاق میفرستاد ، پشت کرده بود. وقتی که من وارد شدم سر خودرا برگرداند اما با اینهمه ازجای خود برنخاست و وقتی که من باو نزدیك شدم ، باصدای آرام و دلپذیری زمزمه کرد :

- اوه ! ژروم... برای چه آمدی ؟

سر خودرا خم کردم وبرآن شدم که بر روی او بوسه زنم. صورتش اشك آلود بود...

آن لحظه، سرنوشت مرا درزندگانی تعیین کرد واکنون بعد از سالها ، هرروزی که بیاد آن لحظه بیفتم ، هیجان واضطراب شگرفی برمن

دست میداد. این نکته روشن است که من درست از علت غم و اندوه آلیسا خبر نداشتم اما این را بخوبی احساس میکردم که این غم و اندوه بیشتر و بزرگتر از آن است که این روح پرهیجان و این بدن لطیف، بدن لطیفی که از شدت های های گریه دستخوش لرزش بود، بتواند آن را تحمل کند

آلیسا زانو زده بود و من در کنار او ایستاده بودم. قدرت آن را نداشتم که از هیجان و خوشی تازه قلب خود چیزی باو بگویم اما سر او را بروی قلب خود و لبان خود را که روحم از آن سرریز بود بروی پیشانی او میفشردم. در آنحال که از شدت عشق و رحم و از تأثیر مجهول مبهم اشتیاق، ایثار و فضیلت سرمست بودم، از خدا استغاثه میکردم و در آنحال که مقصود دیگری جز حفظ این بچه در مقابل ترس، در مقابل بدی، در مقابل زندگانی نداشتم خود را برای هر کاری آماده میدیدم. عاقبت در آنحال که برای خواهش و تضرع زانو زده در مقابل آلیسا زانو زدم و او را به سینه خود میفشردم و صدای او را شنیدم که زمزمه میکند

- ژروم! کسی ترا ندید؟ اوه! زود باش! برو... کاری بکن که کسی ترا نبیند

و سپس با صدای آرامتری ادامه داد

- ژروم! از این موضوع کسی نباید اطلاع داشته باشد... چیزی به هیچکس نگو... پدر بیچاره هیچ خبری... ندارد...

آری، چیزی از این بابت به مادرم نگفتم، اما نجواهای پایان ناپذیری که خاله من با او داشت، قیافهٔ اسرارآمیز، اندوهگین و پریشان این زنها نشان میداد که آنان کم و بیش از راز خانوادهٔ بوکولن آگاهند. از آن گذشته، هر بار که من به آنها نزدیک میشدم «بچه‌جان برو» این دو زن بلند میشدند، این سخن از دهان این زن بیرون میآمد «بچه‌جان، برو کمی بازی کن» که دامنه‌ٔ رازهای خود را از من دور نگه دارند.

هنوز چند روز از ورود ما به فونگوزمار نگذشته بود که ناگهان مادرم و من دیگر بار به هاور بازگشتیم. این بازگشت ناگهانی را برای من بازگو نکرده بود.

مادرم مرا با خود بهاور برد و... من از هیچ چیز سؤال نکردم

ـ با کسی قرار کرده است ،

دوست نازنین مادرم که از این سوال دستخوش حرت شده بود، گفت

ـ جه‌خان... این چیزها را ازمادرت باید پرسی.. من نمیتوانم بتو جوابی بدهم

بعد از دو روز ، میس آشرتی نامی سوی هاور روی نهاد روز شنبه بود من باید دختران دائی خودرا فردا ، درمعبد ، پیدا کنم و یگانه چیزی که افکار مرا بسوی خود کشانده بود ، همین بود... برای آنکه روح من این «تقدیس دیدار» را بسیار مهم و گرانبها میشمرد از این چیزها گذشته ، چندان فکر من متوجه زن دائی سود ومن خیال میکردم که سئوال ازمادرم چیزی است که بشرف و آبروی خانواده برمیخورد

آنروز صبح ، در معبد کوچک چندان کسی نبود «و به» کشیش ، ... از روی ... ، ... مسیح را موضوع عمیق و بحث ساخته بود «بکوشید تا از در تنگ داخل شوید»

«آلیسا» چندین مرتبه از من دور بود من بیمرخ اورا میدیدم ... خیره خیره بسوی او دوخته بودم وچنان خودرا فراموش کرده بودم که خیال‌می‌کردم که ... سخن از «آلیسا» بسوی من میآید... سخنی که مانندعاشق دلباخته ای بان گوش میدادم دائی من در کنار مادرم نشسته بود و گریه می کرد

کشیش در آخر بار همه «...» ... «بکوشید تا از در تنگ داخل شوید برای آنکه در بزرگ وراه فراخ انسان را بفنا میکشاندوچه بسیارند کسانی که از این راه میروند. اما دری که انسان را بزندگانی میرساند وراهی که انسان را بسرچشمه حیات میبرد ، تنگ وفشرده است وعده آنانکه این راه را پیدا میکنند بسیار کم است.» ... موضوع ... و ... «فراخ» سخن گفت

درآنحال که روح خود را ... داده بودم ... ، طاق زن ... خود، درجلوی‌چشم ... و ... که روی خوش وخندان در برکشیده ... و ... در کنار و ...

اما تجسم این خنده و سرور برای من زننـده ، غم انگیز و مانند گناهی تنفر بار بود .

«وتیه» کشیش دوباره سخن از سر گرفت : **« و چه بسیارنـد کسانی که از این راه میروند »** وسپس این جمله را تفسیر کرد ومن عده‌ای رادیدم که آراسته‌وپیراسته وخنده کنان پیش میروندوموکبی پدید آورده اند اما احساس میکردم که من خودم نه‌میتوانم ونه میخواهم که در این موکب جای گیرم. . . برای آنکه هرقدم تازه‌ای که من باید بردارم ، مرا بهمان اندازه‌ازآلیسا دور میساخت . دوباره کشیش ابتدای «آیه» را خواند ومن در تنگی را که باید از آن داخل شد ، درجلو خود دیدم و در آن رؤیائی که بودم ، این در را درنظر خود مانند بوته امتحانی ، مجسم ساختم . . . بوته امتحانی که من بزحمت ودرد در آن فرو میرفتم امـا بااینهمه احساس‌میکردم که این‌درد آمیخته باشهدی است که میتوان آنرا مقدمه‌سعادت آسمانی دانست . این در ، رفتـه رفته ، بنظر من ، در اطاق آلیسا میآمد وبرای آنکه من از این در وارد شوم ، خودرا کوچك می‌ساختم و وجود خودرا از «خودپرستی» پاك و آزاد میکردم . . . و بـه کشیش بسخنان خود ادامه داد :

« برای آنکه راه زندگانی، راهی که انسان را بسرچشمه حیات میبرد ، تنك است . » ومن درپشت این ریاضت و این غم ،شادی وسرور دیگری که پاك ، عرفانی وآسمانی بود ومن تشنه‌آن بودم، یافتم. من این شادی وسرور را مانند نغمه ویولن دلپذیر و در عین حـال زننده می‌پنداشتم ومانند شعله ای تصور میکردم که قلب آلیسا و قلب من در آن میسوخت. هردو ما، دست بدست ، بالباس‌سفیدی که«آپوکالیپس»(۱)از آن سخن گفته است ، درآنحال که چشمانمان بسوی یك نقطه نـگاه میکرد ، پیش میرفتیم. . . اگرچه این روباها وآرزوهای کودکانه‌خنده آور است، من بیمی از نوشتن آن ندارم . من‌این چیزهارا بیکم‌وکاست ، بازمیگویم.

۱ـ Apocalypse ـ کلمه آپوکالیپس که در زبان یونانی بمعنی «الهام» بکار میرود ، نام کتاب عرفانی مبهم اما سرا پا غنای «سن‌ژان» Saint Jean است کـه در جزیره « پاتموس » Pathmos نوشته شده است .

گناه ابهام بزرگی که شاید در آن میان پیداست ، بگردن «کلمه» و بیان ناقص است که نمی تواند ناثر و احساس مرا بهتر و روشنتر بروی کاغذ آورد .

«کشیش وتیه» سخن خودرا پایان داد :

- وعدهٔ آنانکه این راه را پیدا میکنند ، بسیار کم است .

وسپس این سخن را تفسیر کرد و گفت که چگونه میتوان باین راه دست یافت .

عده آنان بسیار کم است ... اما من از آنان خواهم بود...

روح من درپایان موعظه ، چنان حال عجیبی پیدا کرده بود که هماندم از معبد گریختم وبراثر غرور ، نخواستم که دختر دائی خودرا پیدا کنم.. برای آنکه میخواستم که خودرادر بوته امتحان فرو برم... من برای این کار تصمیم گرفته بودم و خیال میکردم که اگر از آلیسا دور شوم ، بهتر میتوانم که خودرا شایسته او سازم.

فصل دوم

این درس و تعلیم سخت و سنگین ، روح آماده ای در مقابل خود میبافت که طبیعة باپابند ایفای وظیفه بوده درسی که من از پدر ومادر خود میگرفتم وآن نظم وانضباط بزرك مذهبی که بر نخستین جوششهای قلب من فرمانروا بود ، مرا بسوی چیزی میکشاند که من «فضیلت» میخوانده. نبرد با نفس درنظرمن باندازه نفس پرستی دیگران طبیعی بود و این شدت وخشونتی که برزندگانی من تسلط داشت ، بجای آنکه مرا دلسرد ومتنفر کند ، مایه خوشی وانبساط خاطر من بود. بجای آنکه از «آینده» خواستار خوشبختی باشم ، آرزومیکردم که نیروی و ارادهای بدستآورم وخودم درسایه آن بخوشبختی دست یابم. درآن ایام خوشبختی وسعادت را از فضیلت باز نمیشناختم. این نکته روشن است که من ، مانند همه اطفال چهارده ساله ، بحال انتظار وتردید بسرمیبردم اما بزودیعشق «آلیسا» مرا پاك باین راه کشاند. در این هنگام ، ناگهان همهچیز برمن روشن شد ومن درسایه آن الهام وروشنی خود را شناختم و خودرا بحال تأمل ومراقبت ، بحال سکوت ، بحال انتظار دیدم . آری من چندان پابند دیگران نبودم . جسارت من بسیار کم بود و بجز غلبه برنفس خود ، در آرزوی پیروزی دیگری نبودم. مطالعهو کتاب خواندنرا بسیار دوستمی-داشتم ودرمیان بازیها ازآن خوشم میآمد که مستلزم تفکر و کوشش بود. بارفقای همسال خود کمتر رفت و آمد میکردم اما گاهی از روی مهربانی ولطف پای دربازیهای آنان میگذاشتم . با اینهمه من ، در آن ایام ، با

«آبل ووتیه» رابطه پیدا کردم و این رفیق من ، بعد از یکسال ، بپاریس آمد وهمدرس من شد . آبل پسر جذاب وبیقیدی بود و در رابطه من با او محبت بیشتر از احترام بود اما وی کسی بود که دست کم من ازهاور و فونکوزومار با او سخن میگفتم ... از ناحیه ای که افکار من پیوسته بسوی آن پرواز میکرد .

اما در باره روبرت بوکولن باید بگویم که وی درهمان مدرسه ما درس میخواند اما دو کلاس از ما پائینتر بود و بجز روز های یکشنبه ، اورا نمیدیدم واگر او برادر ژولیت و آلیسا نبود (اگرچه چندان شباهتی بخواهرانش نداشت) من کوچکترین علاقه‌ای بدیدار او ابراز نمیکردم.

درآن ایام ، همه افکار من در گرو عشق آلیسا بود واین عشق بود که بافروغ زیبای خود رابطهٔ مرا با دو دوستم جلوه‌ای داد . « آلیسا » مانند آن مروارید گرانبهائی بود که مدح آن درانجیل آمده است و من کسی بودم که همه چیز خودرا بخاطر تصرف این مروارید بمعرض فروش میگذارد . اگرچه من درآن ایام بچه بودم ، آیا حق ندارم که از عشق سخن گویم و آن چیزی را که درقلب خود به دختر دائی‌ام احساس میکردم، عشق بخوانم ؛ ازمیان همهٔ آن چیزهای بیشماری که من بعدازآن روز ها درقلب خود احساس کردم ، هیچ چیزی را در خور این نام نمی‌بینم و از سوی دیگر ، وقتیکه سن من بآن حدودی رسید که توانستم اضطرابها و هیجانهای شهوت را در وجود خود بهتر ببینم ، این احساس وعلاقه من چندان تغییر رنك نداد ومن درصدد برنیامدم که برآلیسا ، برآن دختری که در زمان کودکی کوشش میکردم که شایسته‌او باشم ، دست یابم. کار، کوشش واحسان... همهٔ این چیزهارا با آن اشتیاق عرفانی بخاطرآلیسا میکردم امابراثرفضیلت پاك وپیراسته‌ای،«آلیسا» را ازکاری که بخاطراو کرده بودم ، آگاه نمی‌ساختم . باین ترتیب از نشاهٔ این تواضع گیج کننده مست و مدهوش بودم و افسوس !.. پیش از آنکه پابندخوشی خود باشم ، کوشش می کردم که بآن چیزی دل ببندم که تحصیل آن مستلزم کار و کوشش باشد .

آیا این غیرت بجز من کسی را بآتش نمیسوخت ؛ خیال میکنم که «آلیسا» حرارت این آتش را احساس نمیکرد وکاری‌درباره من یا بخاطر

من که در راه او میسوختم ، انجام نمیداد . همه چیز در روح پاك و دور از تصنع او ، زیباترین فروغ طبیعی خود را حفظ کرده بود . فضیلت او باندازه‌ای ساده ودلفریب بود که مانند تسلیم و توکل جلوه ای داشت . لبخند کودکانه اش لطف و جذبه‌ای بنگاه سراپا متانت او میداد و من اکنون این نگاه دلپذیر ولطیف وسراپا استفهام را می‌بینم که بسوی من متوجه شده است واکنون باین نکته پی‌میبرم که دائی من ، درآن گیرودار بدبختی و تشویش ، کوشش میکرد که دخترش را پشتیبان ، راهنما و تکیه‌گاه خود سازد واز وجود او استفاده کند ودرتابستان بعدازآن سال، من بارها اورا دیدم که با دخترش سخن میگوید . غم واندوه، دائی‌مرا بی‌اندازه پیر وشکسته کرده بود. بهنگام غذا هیچ سخن نمیگفت یا گاهی چنان شادی وسرور تصنع‌آمیزی نشان‌میداد که‌غم‌انگیزتر وشکنجه‌آورتر از سکوت بود.

دائی من تاشب در دفترکار خود سیگار میــکشید و در آن هنگام «آلیسا» بنزد او میرفت‌وبا هزار الحــاح و اصرار او را ازخــانه بیرون میکرد ومانند بچه‌ای بباغ میبرد . سپس ، هردو از راهروبرگل سرازیر میشدند ودرکنار باغ سبزیکاری ، درآن نقطه ای که چند صندلی گذاشته شده بود ، می‌نشستند.

روزی ، عصر، من در روی چمن ، در سایه یکی از درختان بزرك زان درازکشیده بودم ومشغول خواندن کتاب‌بودم. چپر درختان که مانند پرده ای کشیده شده بود ، مرا از راهرو پرگل جدا ساخته بود. در آن هنگام‌که از چشم همه‌کس‌دوربودم ، صدای آلیسا و دائی خودرا شنیدم. بیشك ،گفتگوی آنان برسر روبرت بود. درآن هنگام ، نام من بر زبان آلیسا رفت . رفته رفته صدای آنان روشنتر شد و ناگهان صدای دائی‌ام برخاست :

ـاوه !.. او پیوسته دوستدار کار وکوشش خواهد بود .

درآنحال‌که برغم خود باین سخنان‌گوش میدادم ، برآن شدم که‌از آن نقطه دور شوم یا ، دست‌کم ، چنان تکانی بخود بدهم‌که‌نشانه حضور من درآن نقطه باشد . اما چه بایدکرد ؟.. آیا سرفه‌بایدکرد ، فریادبایدزد که من در این‌گوشه درازکشیده‌ام !.. وسخنان‌شما را میشنوم ... اما

اضطراب و کمروئی بیشتر از کنجکاوی مایه آن شد که من خاموش بمانم. وانگهی گذار آنان از آن گوشه افتاده بود و من سخنان آنانرا درست نمیشنیدم ۰۰۰ اما آنان آرامانه راه میرفتند. آلیسا که بعادت دیرین، سبدظریفی‌دردست داشت، گلهای پژمرده را می‌چیدومیوه‌های نارسیده ای را که مه دریا بزمین ریخته بود، از پای چفته‌ها، برمیداشت.

ناگهان صدای روشن اورا شنیدم:

ـ پدرجان! آیا عموی من «پالیسیه» (۱) مرد بزرگی بود؟

صدای دائی من گرفته بود و از اینرو جواب او را نشنیدم. آلیسا تاکید کرد:

ـ مرد بسیار بزرگی بود؟

باز جواب بسیار مبهم و گرفته ای باین سئوال داده شد. سپس، آلیسا از نو سئوال کرد:

ـ ژروم جوان باهوشی‌است؟.. تصدیق میکنی؟

چگونه ممکن بود که من گوش خودرا تیز نکنم؟.. اما ۰۰۰ نه ۰۰۰ چیزی نشنیدم. آلیسا سخن از سر گرفت:

ـ آیا عقیده داری که او مرد بزرگی خواهد شد؟

دراین هنگام صدای دائی ام برخاست:

ـ جان من ۰۰۰ بگو ببینم که مقصود تو از «مردبزرگ» چه میباشد؟ انسان ممکن است که خودش‌مرد بزرگی باشداماهیچکس‌بجز خدابیزرگی او پی نبرد ۰۰۰

آلیسا گفت:

ـ ومقصود من همین است.

ـ وانگهی ۰۰ آیا میتوان باین نکته‌پی‌برد؟ ۰۰ ژروم هنوز بسیار جوان است ۰۰۰ درست است که آینده اودرخشان‌بنظر میآید اما این‌چیزها برای آنکه زندگانی با توفیق و پیروزی پایان یابد، کفایت نمیکنند.

ـ چه چیز دیگری‌برای پیروزی و کامیابی‌لازم‌است؟

ـ جان من ۰۰۰ بتو چه‌بگویم؟ ۰۰ برای پیروزی درزندگانی،اعتماد

Palissier -۱

بخود ، پشتیبان وعشق لازم است...

آلیسا رشته سخن پدر را برید :

ــ مقصودت از پشتیبان چه میباشد ؟

ودائی من بالحن غم‌انگیزی جواب داد :

ــ مقصود من از پشتیبان مهر و محبت واحترام است و آن چیزی است که من اکنون از آن محروم مانده‌ام...سپس صدای آنان سراپا از میان رفت .

بهنگام نماز شب ، از این کار خود ، از این استراق سمع که خود بخود انجام گرفته بود ، سخت پشیمان شدم و باخود عهد بستم که «آلیسا» را از این پیش آمد آگاه سازم. شاید ، این بار حس کنجکاوی من بیدار شده بود که در این باره چیز بیشتری بدانم.

فردای آنروز ، وقتی که دهان من بسخن باز شد ، آلیسا گفت :

ــ ژروم... گوش دادن بسخنان دیگران بسیار کار بدی است. تو باید یا مارا آگاه میساختی ویا از آن نقطه دور میشدی.

ـ اطمینان میدهم که من گوش نمیدادم... ومن این سخنان را خود بخود و برغم خویش ، میشنیدم ..وانگهی شما از آن نقطه میگذشتید

ــ نه... ما آرامانه راه میرفتیم .

ــ درست است... اما من بزحمت میشنیدم. و بزودی دیگر سخنان شما شنیده نشد... بگو ببینم که دائی جان درمقابل سئوال تو درباره پیروزی وکامیابی چه گفت ؟

آلیسا خنده کنان جواب داد :

ــ ژروم ، توهمه چیزها را شنیده ای !.. و اکنون خوشت از این میآید که من این چیزها را دوباره بگویم .

ــ وقتی که پدرت از اعتماد وعشق سخن میگفت ، من چندکلمه از ابتدای سخنان اورا شنیدم اما اطمینان داشته باش که دیگر چیزی درنیافتم.

ــ پدرم گفت کــه برای پیروزی و کامیـابی چیز های دیگری لازم است.

ــ وتو چه جوابی دادی؟

در این هنگام آلیسا ، ناگهان ، لحن بسیار متانت آمیزی بخود گرفت و گفت :

ـ وقتی که پدرم از وجود پشتیبانی در زندگانی سخن‌میگفت، جواب دادم که تو مادری‌داری.

ـ اوه !... آلیسا خودت میدانی که مادرم روزی ازدست‌خواهدرفت واین موضوع چیز دیگری است...

آلیسا سر فرود آورد :

ـ وپدرم نیز این جواب را داد.

در آنحال که دستخوش لرزش بودم ، دست او را در دست گرفته و گفتم :

ـ من درآینده هرچه باشم بخاطر تو خواهم بود.

ـ ژروم ، من هم ممکن است که ترا ترك کنم .

روح من از دهان و زبان من بیرون میریخت .

ـ من هرگز ترا ترك نخواهم کرد .

اندکی شانه‌های خودرا تکان داد :

ـ آیا تو این قدرت را نداری که تنها راه بروی، هریك ازماخودش باید خودرا بخدا برساند.

ـ تو باید دراین میان راهنمای من باشی.

ـ چرا میخواهی که بجز مسیح راهنمای دیگری پیدا کنی ؟... متوجه باش که من وتو وقتی بیکدیگر نزدیکتر خواهیم بود که یکدیگر را فراموش کنیم وهردو بتنهائی خدا را بپرستیم.

اما چیزی که من هر روز وهر شب ازخدا میخواهم این است که مارا از یکدیگر جدا نسازد.

ـ آیامعنی‌وحدت درخدا را نمیدانی ؟

ـ بخوبی میدانم. معنی‌آن این است که دو دلباخته یکدیگر را در چیز محبوب و مورد پرستشی‌بازیابند و من که خدای ترا پرستش میکنم ، برای آن است که ترا بازیابم.

ـ پرستش تو از روی صدق وصفاصورت نمیگیرد

ـ بیشتر از این چیزی از من نخواه... من اگر ترا در این میان باز نیابم، بآسمان و خدا نفرین میکنم.

آلیسا انگشت بروی لبان خود گذاشت و بالحن پرعظمتی گفت:

ـ «پیش از همه سلطنت و عدالت خدا را جستجو کنید»

اکنون که این سخنان را مینویسم، بخوبی احساس میکنم که این سخنان ما در نظر آنانکه از گفتگو های متانت آمیز پاره‌ای از اطفال بیخبرند، چندان کودکانه جلوه نخواهد کرد. چه میتوان کرد؛ من نه عذر این چیزها را خواهم خواست و نه کوشش خواهم کرد که رنگ و روغنی باین گفتگو بدهم و آنرا ساده‌تر و طبیعی‌تر سازم.

ما متن اناجیل را بزبان لاتینی دردست داشتیم و پاره‌ای از مطالب آنرا از بر میدانستیم. آلیسا، ببهانه یاری ببرادرش، زبان لاتینی را با من یاد گرفته بود اما بهتر از این باید بگویم که این کار برای آن انجام گرفته بود که وی بتواند کتابهای مرا بخواند و این نکته روشن است که من چندان جرات نمیکردم که پای پیش بگذارم و دست بمطالعه‌ای بزنم که آلیسا بآن علاقه‌ای نداشت. اگرچه این کار، گاهی جلوی دست و پای مرا میگرفت اما ـ برخلاف تصور دیگران ـ جوشش روح مرا ازمیان نمی‌برد. برعکس، باید بگویم که روح من بهر نقطه ای دست مییافت، آلیسا را میدیدم که پیش از من باین نقطه رسیده است. اما روح من راه خودرا موافق میل او انتخاب میکرد و چیزی که در آن ایام مایه اشتغال خاطرما بود و ما آنرا «فکر» میخواندیم، در بیشتر موارد بهانه و مایهٔ آن بود که رابطه بهتری درمیان ما پدید آید و احساس ما، عاطفه و عشق ما در ظاهر رنگ دیگری بخود بگیرد.

مادرم که ازعمق و شدت این علاقه آگاه نبود، در آغاز کار تااندازه‌ای دستخوش اضطراب شده بود اما در آن ایام که نیروهای خود را از دست میداد، میل داشت که هردومارا مانند مادری بآغوش کشد و رابطه‌ای درمیان ما پدید آورد. مرضی که ازچندی پیش برقلب او دست یافته بود، در آن روزها اورا سخت شکنجه میداد و این شکنجه روز بروز بیشتر میشد. روزی که دچار «حمله قلب» شده بود، مرا بنزد خود خواند و چنین گفت:

ـ بچه نازنینم... خودت می بینی که من بسیار پیر شده ام و

روزی ناگهان از دست تو خواهم رفت .

درآنحال که‌سخت دستخوش عذاب و فشار بود ، خاموش شد ودرآن هنگام ، من بی‌اختیار فریاد زدم واین جمله را که‌گویا مادرم‌در انتظارآن بود ، بزبان آوردم :

ـ مادرجان‌.. خودت میدانی که من میخواهم با آلیسا ازدواج کنم.

این جملهٔ من، بیشك ، دنبالهٔ نهفته ترین افکار او بود.. برای‌آنکه‌مادرم هماندم سخن از سر گرفت:

ـ آری ،...ژروم عزیزم... من خودم میخواستم که در این باره بتو گفتگو کنم.

درآنحال که های‌های گریه میکردم، گفتم.

ـ مادر جان.... خیال میکنی که او مرا دوست میدارد ؟ ...

ـ آری... بچه‌جان... وچندین بار بمهربانی تکرار کرد :« آری، بچه‌جان... » بزحمت‌سخن میگفت وعاقبت افزود : « باید کاررا بارادهٔ خدا سپرد .»

سپس ، درآنحال که من در کنار او سر فرودآورده‌بودم ، دست‌خود من گذاشت وچنین گفت :

ـ بچه‌های من...خدا نگهدارتان باد!.. خدا هردو شمارا نگهدارد

سپس دچار حال خواب آلودی شد و من دیگر او را از آنحال بیرون نیاوردم .

دیگر سخنی ازاین مقوله بمیان نیامد . فردای آنروز، حال مادرم بهتر شد ومن بدنبال تحصیل خود رفتم وسکوتی این « اندك راز ونیاز » را درمیان گرفت . وانگهی...من بیشتر ازاین،بچه چیزی‌احتیاج داشتم؟ آلیس مرا دوست میداشت... کوچکترین شکی برای من درمیان نبود و اگرمن تا آنروزدراین باره‌شکی‌داشتم ، حادثه غم انگیزی که بعد از آن روی داد ، هرگونه شکی را از قلب من تا پایان عمر بیرون برد .

شبی مادرم ، درکنار میس آشبرتن ومن ، درمیان صفا وسکوت‌جان داد . واپسین حمله‌ای که اورا از دست‌ما ربود ـ درآغاز کاربدتروسخت‌تراز حمله‌های پیشین نبود. اما در پایان کار شدت حمله بیشتر شد وحمله صورت

خطرناکی بخود گرفت و کار چنان شد که هیچیك از بستگان من فرصت نیافت که خودرا ببالین مادرم برساند. آنشب ، درکنار دوست دیرین‌مادرم، در کنار جسد مادر نازنینم بیدار ماندم . من ، مادر خود را بسیار دوست میداشتم و آنشب سخت گریه میکردم اما متعجب بودم که چرا غمی در دل خود احساس نمیکنم. گریه واشکریزی من ازشدت ترحم ودلسوزی بحال میس آشبرتن بود... برای آنکه این زن چند سال بیشتر از مادرمن داشت وآرزو میکرد که زودتر از دوست خود به‌پیشگاه خدا برود . اما وقتیکه خیال میکردم که این سوگواری آلیسا را بمن نزدیکترخواهد ساخت ، غم و اندوه خودرا فراموش می کردم.

دائی‌من فردای آنروز ، وارد شد ونامه ای از جانب دختر خودبمن داد. (آلیسا یکروز بعد از ورود پدرش باخاله «پلانتیه» بنزد ما آمد)

آلیسا در نامه خود نوشته بود :

«... ژروم... دوست من ، برادر من... افسوس که من پیش ازمرك مادرت نتوانستم چندکلمه ای با او سخن گویم واورا که در انتظار این چندکلمه بود ، شاد و خوشحال سازم . اما اکنون امیدوارم که آن شادروان از سر گناه من در گذرد ! از این پس خدا راهنمای ما باشد ! خدا حافظ دوست عزیزم... کسی که مهرش بتو افزونتر از پیش است .

آلیسا»

معنی این نامه چه بود ؟ این چندکلمه ای که ناگفته ماندن آن مایه تاسف وتأثر آلیسا بود ، اگر در باره آینده ما نبود ، چه بود ؟ اما من هنوز کوچکتر ازآن بودم که با او تقاضای ازدواج کنم . وانگهی آیا من نیازی بقول و وعدهٔ او داشتم ؟ آیا رابطه ما مانند دو نامزد نبود ؟ همهٔ خویشان ازعشق ما آگاه بودند. پدر آلیسا مانند مادرم برای این کار اشکالتراشی نمیکرد.. برعکس، دائیم با من‌مانند پسر خودرفتار میکرد.

ایام تعطیل عید پاك راکه چند روز بعدازآن آغاز شد ، در هاور بسرآوردم . درآن ایام محل اقامت من خانه خاله‌ام پلانتیه بود اما میتوان گفت که همه شام وناهار خود را درخانه بوکولن ، میخوردم .

خاله‌ام، فلیسی پلانتیه، یکی از بهترین زنان بود اما رابطه من و دختران‌دائیم با او چندان گرم‌نبود .پیوسته بدنبال‌کاربود. رفتارش جذبه‌ای

نداشت ودر صدای او آهنك ولطفی دیده نمیشد . این زن که احتیاج به اظهار مهر داشت ، در هرساعت مارا نوازش میکرد ولطف سرشاری از خود نشان میداد . بوکولن ، دائی من ، فلیسی را بسیار دوست میداشت امابااینهمه‌وقتی که بافلیسی‌سخن میگفت بآسانی‌از لحن اواحساس‌میکردیم که تا چه اندازه مادر مرا براو برتری میدهد.

شبی خاله‌ام سخن آغاز کرد :

ـ بچه نازنینم... نمیدانم که برای این‌تابستان چه‌تصمیمی گرفته‌ای.. اما برای آنکه من بتوانم تصمیم خودرا بگیرم ، ناگزیرم از نقشه‌تواطلاع داشته باشم. اگر وجود من بتواند برای تو مفیدافتد..

جواب دادم :

ـ من هنوز در این باره چندان فکر نکرده ام . شاید سفری‌بکنم.

وی سخن ازسر گرفت :

ـ خودت میدانی که خواه در فونگوزوماروخواه‌در خانهٔ من مقدم‌تو عزیز است و اگر به فونگوزومار بروی، حضور تو مایه سرور و خوشی دائی‌جان وژولیت خواهدبود .

ـ مقصودت آلیسا است .

ـ درست است... عذر میخواهم... خیال میکنی که من ژولیت را محبوبهٔ تو میدانم ! تا روزی که دائی جانت بامن سخن نگفته بود... تا یکماه پیش... خودت میدانی که من شمارا بسیار دوست میدارم اما شمارا چندان نمی‌شناسم . من چندان فرصت بدست نیاورده ام که شما را ببینم !.. وانگهی من چندان دقت نظر وتحقیق ندارم که دست از کار خود بکشم وبچیزی که رابطه‌ای با زندگانی من ندارد ، تماشاودقت کنم.من پیوسته ترا باژولیت مشغول بازی میدیدم وخیال میکردم.. ژولیت دختر زیبا وخوش وخندانی است.

ـ آری ، من هنوز از روی میل با او بازی میکنم... امامحبوبه من آلیسا است...ومن آلیسا را دوست میدارم.

ـ بسیار خوب !... بسیار خوب!.. تو درکار خود آزادی ... خدا قسمت توکند.. اما میتوانم بگویم .. وخودت میدانی که من آلیسا را نمیشناسم...و او ازخواهرش کم گویتر و بیزبانتر است وخیال میکنم

که این انتخاب تودلایل خوبی دارد.
ـ خاله جان... من عشق اورا انتخاب نکرده ام و تا کنون ازخود نپرسیده ام که بچه دلایلی من...
ـ ژروم ... متغیر نباید شد ... من از این سخنان غرضی ندارم ... کاری کردی که من دنبالهٔ سخنان خود را فراموش کردم ... آه !... بیادم آمد : این را مسلم میدانم که این عشق بازدواج خواهد کشید . اما تو که اکنون سوگوار شده‌ای ، نمی‌توانی مراسم نامزدی را بجای آوری.. برای‌آنکه این‌کار دور از ادب خواهد بود وانگهی توهنوز چندان‌بزرگ نشده‌ای ... ومن خیال میکنم که حضور تو در فونگوزومار چندان خوب نباشد برای آنکه مادرت دیگر باتو نخواهد بود .
ـ اما ... خاله‌جان ، خود منهم مسافرت را برای این میخواهم .
ـ بسیار خوب ! بچهٔ عزیزم . خیال میکنم که حضور من بتواند کار ها را روبراه سازد ومن‌کار های خود را چنان سر وسامان داده‌ام که بتوانم چند روزی درتابستان آزاد باشم .
ـ و من اگر کوچکترین خواهشی بکنم ، میس آشبرتن خودش از روی میل‌میآید .
ـ من خودم می‌دانم که میس‌آشبرتن میآید اما آمدن میس آشبرتن کفایت نمی‌کند ! من‌خودم باید بروم !.. و در این هنگام ناگهان های‌های گریه کرد وافزود :«اوه ! من ادعای این‌راندارم که می‌توانم‌جای مادر ترا بگیرم . من‌کار های خانه را سروسامان میدهم . . و کاری نمی‌کنم که‌وجود من برای تو ، برای دائی تو و برای آلیسا مایهٔ رنج وعذاب شود .»
خاله «فلیسی» وجود و حضور خود را بسیار مونر می‌پنداشت .اما حقیقت‌را باید بگویم که حضور اوبرای ما مایه عذاب شد . خالهٔ«فلیسی» چنانکه گفته بود، درماه ژوئیه در فونگوزومار منزل گرفت و من بامیس‌ـ آشبرتن بزودی به‌فونگوزرومار رفتم . خاله فلیسی ببهانه آنکه در کار های خانه به آلیسا یاری دهد ، این خانهٔ آرام را پیوسته با همهمه پر کرد این زن برای آنکه مایهٔ خشنودی ما شود و بقول خود بتواند « کارها را روبراه سازد » ، دست بکاری میزد که بسیار تنفر آور بود... ما ، من و آلیسا ، دربیشتر موارد، ناگزیر درکنار او خاموش و آرام می‌نشستیم و

از اینرو خالهٔ فلیسی ما را بسیار سرد میبافت ... وانگهی از سخن گفتن ما چه سودی برای او متصور بود ؟ آیا وی این نیرو را داشت که از سخنان ما نه‌معنی عشق ما پی‌برد ؟ درمقابل اخلاق ، ژولیت با این جوشش وهیجان فلیسی بسیار سازش داشت واین بودکه خاله‌ام ژولیت را بیشتراز آلیسا دوست می‌داشت و شاید این موضوع بود که از علاقه و محبت من بخاله‌ام می‌کاست .

روزی پس‌از رسیدن‌نامه‌ها ، مرا بنزد خود خواند :

ــ ژروم عزیزم ، سخت غمگینم . دخترم ناخوش است و مرا احضار کرده است و ناگزیر باید شما را ترک گویم ...

درآنحال که وسوسه های بیهوده‌ای برسراپای وجودم‌دست یافته‌بود، بنزد دائی خود رفتم . دیگر نمی‌دانستم که بعداز عزیمت خاله ام ، جرئت اقامت در فونگوزومار را خواهم داشت یا خیر ... وقتی که زبان سخن گشودم ، دائیم فریاد زد :

ــ باز این خواهر من برای آنکه ساده‌ترین چیزهارا پیچیده‌سازد، چه خیال و تصوری کرده است ؟ وتو ژروم ... چرا باید ما را ترک کنی آیا تو خودت را فرزند من نمی‌دانی ؟

خاله‌ام بیشتراز پانزده روز در « فونگوزومار » نمانده بود ووقتی که مارا ترک گفت ، خانه سروسامان یافت و صفای بزرگی که مانندسعادت بود ، دوباره بر خانه ما سایه انداخت غم و سوگواری بجای آنکه قلم سیاهی برعشق من بکشد و آنرا از میان ببرد ، برشدت آن افزوده بود. زندگانی آرام و آسوده ای آغاز شده بود و در آغوش این زندگانی کوچکترین صدای ضربان قلب ما شنیده میشد ... آری این زندگانی مانند محوطه‌ای بودکه کوچکترین صدا را منعکس میسازد .

بیاددارم که چند روز بعداز حرکت خاله ام ، شبی در سر میز غذا این سخن درباره او بمیان آمد :

ــ چه هیجان وجوششی! آیا ممکن‌است‌که امواج‌زندگانی روح‌اورا بیشتر ازاین دچار جوش و خروش سازد ؟ ای صورت زیبای عشق،تصویر نودر این روح‌چه‌خواهد بود؟... برای آنکه ، درآن شب ، سخن« کوته» بیادما افتاده بود ... سخنی که بهنگام گفتگو از«مادام دواشتاین» نوشته

است : « تماشای عکس دنیا در این روح بسیار زیبا خواهد بود» ۰ همانندم سلسله مراتب خوبی پدید آمد و نیروی تامل و سیر روحانی تاج سر همه نیروها شناخته شد ۰ اما دائی من که تا آن لحظه خاموش بود ، لبخند غم انگیزی زد و گفت :

ــ بچه های من ۰۰۰ خدا تصویر خود را ، اگر چه شکسته باشد ، می‌شناسد ۰ باید درباره مردمان از روی یکدقیقهٔ زندگانیشان ، داوری نکرد ۰ همهٔ این چیزها که در خواهر من دیده‌میشود ومایهٔ ناخشنودی‌شما شده است ، زائیدهٔ حوادثی است که من بخوبی می‌شناسم و این است که مانند شما از او انتقاد نمیکنم ۰۰۰ جوان هرچه خوشرو و خوشنما باشد ، در خزان پیری همه چیز را از دست می‌دهد ۰ آنچه در فلیسی دیده‌میشود و شما آنرا « هیجان وجوشش» میخوانید ، در آغاز کار جوشش‌دلپذیری بود ۰ تعجیل ، رضا وتسلیم و لطف بود ۰۰۰ روزگار ما در ایام جوانی درست مانند شما بود ۰۰۰ و من خودم ، ژروم ، باندازه کفایت و شاید بیشتر ازآنچه بتوان تصور کرد ، شبیه‌تو بودم ۰۰۰ فلیسی درآن ایام‌مانند ژولیت امروز بود ۰۰۰ و از لحاظ اندام فرقی با ژولیت نداشت ۰۰۰ در این هنگام سر بسوی دخترش بر گرداند و گفت : « و گاهی ناگهان صدای تو مرا بیاد او می اندازد ۰ آری فلیسی مانند تو لبخند میزد و این عادت که وی بزودی از دست داد ، درست مانند عادت تو بود ۰۰۰ آری‌فلیسی مانند تو آرام و آسوده در گوشه ای می‌نشست ، ببازوی خود تکیه‌میداد و پیشانی خود را بروی انگشتان خود فرودمیآورد ۰»

میس آشبرتن سر بسوی من بر گرداند و باصدای آرام گفت :

ــ وآلیسا مادرترا بیاد می‌آورد ۰

تابستان آن سال بسیار خوب و زیبا بود ۰ همه‌چیز رنك لاجوردی داشت . حرارت عشق ما برشر و مرك غلبه یافته بود ۰ ظلمت و سایه از جلوی ما می‌گریخت ۰ هرروز صبح بشادی بیدار میشدم ، در سپیده صبح از جای برمیخاستم و بهنگام طلوع آفتاب پای از خانه بیرون می‌گذاشتم ۰۰۰ واکنون ، وقتی‌که بیاد آنروزها می‌افتم ، بجز شبنم چیزی نمی‌بینم ۰ ژولیت که از خواهر پرخواب خود سحرخیزتر بود ، همراه من پای در باغ میگذاشت ۰ آری ژولیت در میان من و خواهر خود نقش

« پیامبر» را بازی میکرد . من حدیث پایان ناپذیر عشقمان راباو میگفتم و از قیافهٔ اوچنان بر میآمد که ازشنیدن این حدیث مفصل خشنود است. آری من رازی را که از گفتن آن به آلیسا پروا داشتم ، باو می گفتم . . برای آنکه شدت عشق مرا در مقابل آلیسا ترسو و مضطرب میساخت . بهرحال، چنان بر میآمد که آلیسا از این بازی خشنود است و دوست میدارد که بخوشی با خواهر او صحبت کنم . من پیوسته با ژولیت از آلیسا سخن میگفتم اما آلیسا یا این نکته را نمیدانست و یا خودش تجاهل میکرد .

ای صورت زیبا و دلپذیر عشق ، ای آتش عشق با چه راه اسرار - آمیزی تو ما را از خنده بگریه و از سادهترین شادیها به تنگنای فضیلت کشاندی !...

تابستان چنان پاك وچنان لغزان‌لغزان می گذشت، که حافظه من از ایام لغزنده آن اکنون چیزی دردست ندارد . حوادثی که در این ایام روی داد ، بجز گفتگو و کتاب خواندن چیزی نبود ...

دریکی از همین روزهای تعطیل ، بهنگام صبح ، آلیسا بمن گفت

ـ خواب غم‌انگیزی دیدم که من زنده‌ام و تو مرده ای . نه .. تودر مقابل چشم من با مرك هم‌آغوش نمی‌شدی . بزبان ساده باید بگویم که تو مرده بودی . وحشت انگیز بود ... باندازه ای محال بود که من ترا غایب پنداشتم . ما از یکدیگرجدا شده بودیم اما احساس می کردم که راه وصال بسته نشده است . من درجستجوی این راه بودم و برای آنکه پای در این راه بگذارم ، سخت کوشش میکردم ... باندازه‌ای که‌این کوشش مرا بیدار ساخت .

« امروز صبح ، بار سنگین این‌خواب را بردل خود احساس‌میکردم وچنان برمی آمد که‌این‌خواب‌هنوز ادامه دارد .میپنداشتم که‌از تو جداشده‌ام و باید مدت درازی ... مدت درازی دوراز تو زندگی کنم . . » وباصدای بسیار آرام افزود : سراسر عمر ..ودر سراسر عمر باید کوشش کنم ...

ـ برای چه ؟

ـ هریك از ما باید درراه وصال کوشش بزرگی بکند.

گفتهٔ آلیسارا مهم نشمردم و یاوحشت کردم که آنرا مهم بشمارم . درآنحال که قلبم بشدت میزد ، درآنحال که ناگهان جرأت ونیرو یافته بودم ،

بعنوان اعتراض گفتم :

ــ بسیار خوب ، من ، امروز صبح در خواب دیدم که میخواهم با تو ازدواج کنم و هیچ‌چیزی ... بجز مرك نمی‌تواند ما را از یکدیگر جــدا سازد ٠

آلیسا بسخن از سر گرفت :

ــ خیال میکنی که مرك بتواند جدا کند ؟

ــ مقصودم این است که . . .

ــ خیال میکنم که مرك ، برعکس ، مایه وصال می گردد ... آری مرك، چیزی را که دردوره‌زندگانی ازما جدا بود، بمانزدیك میسازد٠

این سخنان چنان در وجود مانفوذ می کرد که من اکنون طنین آنرا بخوبی می‌شنوم ... با اینهمه من آنروزها بارزش و سنگینی ایــن سخنان پی نبردم ٠

تابستان‌مانند برق می گذشت . بیشتر مزارع ازمیان رفته بود وچشم یاس و نومیدی باین منظره میافتاد . روز پیش ... نه ... دو روز پیش از حرکتم، بهنگام عصر ، با ژولیت پای درجنگل باغ سبزیکاری گذاشتم ٠ ژولیت گفت :

ــ دیروز برای آلیسا چه میخواندی ؟

ــ چه وقت ؟

ــ در روی نیکمت معدن متروك ... وقتی که شما را در پشت سر ودمان گذاشتیم ...

ــ آه ... خیال میکنم که شعری از«بودلر»(۱) برای اومیخواندم .

ــ کدام شعررا ؟... میل نداری که من بدانم٠

با لحن بسیار بدی آغاز کردم :

Bientôt nous plongerons dans les froides ténèbres(۲)

۱ـ Baudelaire شاعر فرانسوی

۲ـ بزودی ما درظلمت سرد فرو خواهیم رفت .

اماژولیت رشتهٔ کلام مرا برید وخودش با صدای لرزان‌ودگرگونی ادامه داد :

Adieu, vive clarté de nos étès trop courts ☼

در آنحال که سخت متعجب شده‌بودم ، فریاد زدم

ـ عجب !.. تو این شعر را می‌دانستی ؛ خیال میکردم که تو شعررا دوست نمی‌داری ...

خنده‌کنان اما با لحنی که نگرانی و اضطراب او رانشان می‌داد،

ـ برای چه ؟.. برای اینکه تو شعر برای من نمی‌خوانی ؟ گاهی تو مرا یك نادان خیال میکنی .

ـ انسان ممکن است که بسیار داناوبا هوش باشد اما شعر را دوست ندارد . من هرگز ترا ندیده‌ام که شعری بخوانی و هرگز ترا ندیده ام که از من خواهش کنی که شعری برای تو بخوانم .

ـ برای آنکه آلیس این‌کار را میکند ...

چند لحظه‌ای خاموش ماند وسپس ناگهان گفت :

ـ توپس‌فردا حرکت میکنی ؟

ـ باید حرکت کنم .

ـ زمستان امسال را چگونه بسرخواهی‌برد ؟

ـ بدانشسرا خواهم رفت .

ـ چه‌وقت خیال داری که با آلیسا ازدواج کنی ؟

ـ خیال‌دارم که بعداز خاتمهٔ خدمت سربازی وبعداز آنکه کاری‌برای خود در نظرگرفتم ، باینکار دست بزنم .

ـ در اینصورت تو هنوز نمی‌دانی که بچه‌کاری باید بپردازی .

ـ هنوز میل ندارم و نمی‌خواهم بدانم . چیز های فراوانی در نظر دارم اما لحظه‌ای‌را که باید کار خود را در آن انتخاب کنم ... کاری که دیگر بجز آن دست نزنم ، هرچه بیشتر بتأخیر می‌اندازم .

ـ آیا ترس از خانه و منزل ترا وادار کرده است که نامزدی خود

☼ ـ خدا حافظ ، ای روشنی جاندار تابستانهای بسیار کوتاه ما .

را تاخیر اندازی ؟ جوابی نگفتم و شانه های خود را تکان دادم . ژولیت اصرار کرد :

ـ چرا باید منتظر بود ؟ چرا اکنون مراسم نامزدی را بجای نمیآورید؟

ـ برای چه باید نامزدی کرد ؟ هریك ازما دیگری را ازخودمیداند و از این گذشته ، روشن است که ما پیوسته از یکدیگر خواهیم بود. آیا این کفایت نمی کند ؟ آیا باید همه کس از این چیزها آگاه شود ؟ من اگر همه زندگانی خود را وقف او کنم ، آیا باز بنظر تو بهتر آن خواهد بود که من عشق خود را بزور عهد و پیمان باو پیوندد هم ؟ این کار از من برنمی آید. بنظر من عهد وپیمان برای عشق بمنزله ناسزا ودشنام است.. تا لحظه‌ای که من باو اطمینان و اعتماد دارم ، بااو نامزدی نخواهم کرد.

ـ من خودم باو اطمینان دارم ...

آرامانه راه میرفتیم . بآن نقطه‌ای رسیده بودیم که من چندی پیش خودبخود ، گفتگوی آلیسا و پدرش را شنیده بودم . ناگهان این فکر بخاطرم راه یافت که شاید آلیسا ، آلیسا که من او را در باغ دیده بودم در گوشه ای نشسته باشد و او نیز سخنان ما را بشنود . هماندم احتمال رساندن این سخنان بگوش آلیسا ، سخنانی که من جرئت آنرا نداشتم که بخود آلیسا بگویم ، مرا مجذوب ساخت ... و درآنحال که از این بازی خود مسرور بودم ، صدای خود را بلندتر ساختم و با هیجان غرور آمیزی که در جوانان همسال من دیده میشود ، گفتم :

ـ اوه !... و بسیار در سخنان خود دقیق شدم تا آنکه از خلال سخنان ژولیت ، چیزی را که ژولیت نمی گفت ، بشنوم ... چه حوس بود که انسان سر خود را بروی روحی که دوست میدارد خم کند و مانند آئینه‌ای ، در این روح تصویر خود را ببیند !... چه خوش بود که انسان بتواند ضمیر دیگران را مانند ضمیر خود و بهتر از ضمیر خود بخواند .

اوه!... اگرچنین بودچه صفای بزرگی درمحبت !.. وچه‌صفای بزرگی در عشق !.. بدید می آمد .

من ، بیهوده آن هیجان و اضطرابی را که بر «ژولیت» دست‌داده بود ، زائیدهٔ آن غزل ناچیز خودمیدانستم . ژولیت ، ناگهان سرخود را

بروی شانه من گذاشت :

-ژروم ! ژروم ! من میخواهم اطمینان داشته باشم که تو اورا خوشبخت خواهی ساخت ! اگر آلیسا از تو آزرده خاطر شود ، من از تو بیزار خواهم بود .

در آنحال که اورا در آغوش گرفته بودم و پیشانی اورا بلند میکردم فریاد زیادم :

-ژولیت ، اگر چنین کاری پیش آید ، من ازخودم متنفر خواهم بود . ای کاش که می‌دانستی !.. من ، از اینرو کاری برای خود درنظر نگرفته‌ام که بتوانم زندگانی بهتری با او آغاز کنم . آینده من وابسته باو است؛ من زندگانی‌را بخاطر او می‌خواهم ... و دور ازاو مرك بهتر است..

ژولیت سئوال کرد :

- وقتی که با او از این چیزها سخن بمیان می‌آوری ، خودش چه- می‌گوید ؟

- من، هرگز... هرگز در این باره چیزی باو نمیگویم. واین است که ماهنوز نامزدی نکرده‌ایم. وهرگز درمیان ما سخنی از ازدواج و آینده نیست. ژولیت ! زندگانی با او باندازه‌ای در نظر من زیبا است که من جرئت نمی‌کنم ... توجه کردی ؟.. که من جرئت نمیکنم با او در این باره سخن بگویم .

- میل داری که سعادت وخوشبختی اورا غافلگیر سازد .

- نه !.. مقصودم این نیست . اما بیم دارم ... که او را وحشت زده سازم .. توجه کردی ؟ بیم دارم که این سعادت بزرك ، سعادتی که من می‌بینم ، او را وحشت‌زده سازد ! روزی ازاو پرسیدم که میل سفر دارد یا خیر ... جواب داد که در آرزوی چیزی نیست .. و اگر تا این اندازه بداند که این کشور ها وجود دارد ، این کشور ها زیبا است و رفتن باین کشورها آزاد است ، برای او کفایت میکند .

- ژروم ! تو خودت میل سفرداری ؟

- بهمه‌جا !.. زندگانی در نظر من سفر درازی است که با او در میان کتابها، مردمان و کشورها انجام می گیرد. آیا بمعنی « بادبان افراشتن »

هیچ جوابی نداد. گردن‌بند را که هنوز نتوانسته بود، بگردن بیاویزد، بروی بخاری گذاشت. کلمه «نامزدی» درنظر من بسیار بی‌پرده وناهنجار بود واز اینرو نمیدانم که بکنایه چه‌کلمه‌ای بجای آن بکار بردم. آلیسا مقصودمرا دریافت و در آن‌هنگام احساس کردم که توازن و تعادل خودرا ازدست دادو ببخاری تکیه کرد... چنان دستخوش لرزش بودم که بحال ترس آلودی کوشش میکردم که چشمم بروی او نیفتد.

درکنار او بودم. پیش از آنکه‌سربلندکنم، دست اورا گرفتم. دست خودرا از دست من بیرون نکرد اما درآنحال که اندکی سر خودرا پائین آورده بود واندکی دست مرا بلندکرده بود، لبان خودرا برروی آن گذاشت ودر آن حال که خودرا بآغوش من می‌فشرد، زمزمه کرد:

ـ نه، ژروم، نه... نامزدی نکنیم.. خواهش میکنم..

ضربان قلبم باندازه‌ای شدیدبود که بنظرم آلیسا آنرا احساس کرد و هماندم با مهربانی بیشتری گفت: «نه ... هنوز» و وقتی که از او پرسیدم.

ـ برای چه؟.. جواب داد:

ـ من باید ازتو بپرسم: برای چه؟ برای چه باید نامزدی کردو باین زندگانی تغییری داد؟

جرئت نداشتم که از گفتگوی دیروز با او سخن گویم اما بی‌شك آلیسا، احساس کرد که من باین موضوع فکر می کنم ودرآنحال که خیره خیره بروی‌من نگاه میکرد، چنانکه گوئی‌جوابی‌باین‌فکر من‌میدهد، گفت:

ـ دوست من، اشتباه میکنی: من باینهمه سعادت احتیاج ندارم. آیا اکنون خوشبخت نیستم؟

بیهوده کوشش میکرد که لبخندی بزند.

ـ نه، برای آنکه من باید ترا ترك کنم.

ـ ژروم، گوش بده، من امشب نمی‌توانم با تو حرف بزنم.. واپسین دقایق خودمان را نباید چنین بیهوده‌از دست داد.. نه..نه.. من‌ترامانند گذشته دوست میدارم. اطمینان داشته باش. بتو نامه خواهم نوشت... بتو شرح خواهم داد..قول میدهم که از فردا، ازلحظه‌ای که تو رفتی،

بتو نامه بنویسم.. اکنون برو ! ببین ! من گریه میکنم.. بگذار..دست از من بردار..

مرا ازخود میراند ومرا آرامانه ازخود دور میساخت .. وداع ما ، خدا حافظ ما همین بود .. برای آنکه ، آنشب من دیگر نتوانستم چیزی باو بگویم و فردای آنروز ، بهنگام حرکت ، وی پای از اطاق خود بیرون نگذاشت.. اما درآنحال که کالسکه ای مرا با خود میبرد ، او را دیدم که از پنجره خود ، باشاره ای از من وداع میگوید و مرا بخدا

فصل سوم

من، آنسال، شاید بتوان گفت، که «آبل ووتیه» را ندیده بودم.
آبل پیش از احضار بزیر پرچم، خودبخود بسربازی رفته بود. اما من، در آن ایام خودرا برای گرفتن لیسانس آماده میکردم وازاین گذشته، درس معانی و بیان میآموختم. من دوسال کوچکتر از آبل بودم وخدمت سربازی خودرا تا پایان دانشسرا ـ که هر دو ما باید بآن می رفتیم ـ بتأخیر انداخته بودم.

دیدار بخوشی صورت گرفت. آبل، پس از خروج ازارتش، بیشتر از یکماه مسافرت کرده بود. بیم داشتم که مبادا حال آبل تغییر کرده باشد. اما بزبان ساده باید بگویم که آبل در این مدت اطمینان خاطر بیشتری یافته بود واز این گذشته، چیزی از جذبه ولطف خودرا ازدست نداده بود. بعداز ظهر روزی که فردای آن، روز ورود بمدرسه بود و سراپا در لوکزامبورك گذشت، خود بخود زبان بسخن گشودم و مدتی از عشق خود... ازعشقی که آبل ازآن خبر داشت، با او سخن گفتم. آبل، آنسال، با چند زن رابطه پیدا کرده بود واز اینرو برمن ـ اندازه ای برتری میفروخت. این برتری تا اندازه ای جلافت آمیز بود اما من ازاین لحاظ هیچ دل آزرده نشدم. آبل، بامن که هنوز «واپسین کلمه» خود را نگفته بودم، اندکی تفریح کرد ومانند اصل مسلم و روشنی اظهار داشت که زن را هرگز نباید گذاشت که دوباره بخود آید. من او را در اظهار عقیده خود آزاد گذاشتم اما دیدم که این دلایل بسیارزیبا بدرد من و آلیسا

نمیخورد. رفتار آبل بخوبی نشان‌میداد که‌وی‌زبان‌ومقصود مارادر نیافته‌است .

فردای ورودمان ، این نامه را دریافت کردم:

«ژروم عزیزم ،

«من درباره پیشنهاد تو بسیار تفکروتأمل کردم. (پیشنهادتو !.. آلیسا نامزدی مارا باین نحو تعریف کرده بود!) من از این بیم‌دارم که‌سن من باتو نسازد. شاید تو اکنون متوجه این موضوع نباشی.. برای آنکه هنوز فرصت دیدار زنان دیگر را پیدا نکرده ای. اما من بآینده خود ، بروزی که من‌خود رابایدبتو بدهم ، فکرمیکنم.. بروزی که‌من‌دیگر توجه ترا جلب نخواهم کرد وبرنج وغمی که باید درآنروز بکشم ، فکرمیکنم. بیشک ، وقتی که این نامه را میخوانی ، بسیار خشمگین خواهی‌شد. خیال میکنم که اعتراضهای ترا میشنوم. بااینهمه از تو خواهش میکنم که‌مدتی صبر کنی تا بهتر و بیشتر بازندگانی آشنا شوی..»

«متوجه باش که‌من در این‌نامه‌بجز توباکسی سخن نمیگویم.. برای آنکه‌من، بسهم‌خود،خیال‌می کنم که‌هرگز نمی توانم‌ازعشق‌تودست بردارم..»

«آلیسا ،

دست برداشتن ازعشق ما!.. آیاسخن ازاین موضوع درمیان بود ؛ تعجب من بیشتر از غم و اندوهی بود که بر وجودم دست یافته بود اما باندازه ای جان من منقلب بود که بزودی خودرا به‌آبل رساندم تا اینکه نامه را باو نشان‌بدهم .

آبل درآنحال که سر خود را تکان میداد و لبان خود را میفشرد ؛ نامه را خواند وسپس بمن گفت :

ـ بسیار خوب ! چه‌کاری درنظر داری ؛ من دستهای خودرا ، بحال تردید بلند کردم . امیدوارم که تودست کم باین نامه جواب‌ندهی! وقتی که انسان بازنی مشاجره‌و کند ، بیچاره میشود وهمه چیز را ازدست میدهد . گوش بده:می توانیم‌شنبه‌رادرهاور بروزآوریم وصبح‌یکشنبه درفونگوزومار باشیم وباز برای نخستین درس روز دوشنبه برگردیم. من‌از آغاز خدمت سربازی خویشان وکسان ترا ندیده‌ام. این بهانه خوبی است ومایه افتخار من است وگر آلیسا این نکته را دریابد وورود مارا بهانه ای بداند . چه بهتر... تو باآلیسا رازونیازمیکنی ومن‌خود را به ژولیت‌سرگرم‌میسازم.

کاری بکن که خودت را بچه نشان ندهی . باید بگویم که در ماجرای تو چیزهای فراوانی وجود دارد که من بخوبی نمی‌توانم تفسیر و تعبیر کنم . تو همه چیز را برای من حکایت نکردی . چندان مهم نیست ! من این موضوع‌را روشن میکنم . . بیشتر از همه‌متوجه باش که‌ورود مارا پیشاپیش بکسی خبر ندهی : باید دختر دائیت را غافلگیر کرد و باو فرصت نداد که خودرا برای مقابله آماده کند.

درآنحال که چپر باغ را فشار میدادم ، قلبم بشدت میزد. هماندم ژولیت ، دوان دوان ، باستقبال ما آمد. آلیسا که سرگرم رختشوئی بود، بسوی ما نشتافت . . اما بعداز چند دقیقه ، درآنحال که‌با دائی‌ام و«میس آشبرتن» سرگرم صحبت بودیم ، پای درسالون گذاشت. ورود ما حال‌او را منقلب ساخته بود اما دست کم وی توانست که اضطراب خـودرا از ما پنهان‌دارد. درآنحال بگفتهٔ آبل‌فکر کردم‌ومتوجه شدم که توقف‌وتأخیر آلیسا برای آن بوده است که خود رابرای مقابله آماده کند...هیجان‌شگرفی که ژولیت‌داشت،خودداری ومتانت آلیساراسردتر نشان‌می‌داد. احساس کردم که آلیسا از بازگشت من ناخشنود است . یادست کم کوشش میکند که قیافهٔ خودرا ناخشنود نشان دهد ، قیافه‌ای که من جرئت نداشتم که در پشت آن هیجان نهفتهٔ زنده‌تر وشدیدتری بجویم. آلیسا که دور از ما ، در گوشه سالون ، در کنار پنجره ای نشسته بود ، سرگرم گلدوزی خود بود و در آنحال که‌لبان‌خودرا تکان‌میداد، در روی گلدوزی خودعلامت، میگذاشت. آبل سخن میگفت واین مایه خوشبختی بود برای آنکه من قدرت سخن گفتن درخود احساس نمی کـردم و اگر آبل از سال خدمت و سفر خود داستانها نمیگفت ، نخستین دقایق این برخورد، بسیار غم‌انگیز میشد. آن روز دائی‌ام نیز بی‌اندازه نگران بنظر میآمد.

بعدازناهار ، ژولیت، بیدرنك، مرا بکناری کشید ومرا بسوی‌باغ برد و وقتی که خودرا درمقابل من تنها یافت، فریاد زد :

ـ خیال کن که کسی ازمن خواستگاری میکند ! خاله فلیسی دیروز بپدرم نامه نوشته است ودر این نامه کوشش کرده است که‌اورا از مزایای ازدواج بایکی از خداوندان تاکستانهای «نیم»(۱) آگاه‌سازد. بعقیده

۱- Nimes

فلیسی این شخص مرد بسیار خوبی است و دربهار گذشته چند بار مرا در مجالس دیده است وعاشق من شده است.

درآنحال که در دل خود باین خواستگار ناشناس دشمنی و کینه ای احساس میکردم ، سئوال کردم :

ـ تو این «مسیو»را دیده‌ای ؟

ـ آری ، می‌شناسم.. ماننددن کیشوت ، بچه خوب ، درس‌نخوانده، زشترو وخنده‌آوری است که خاله فلیسی خودش درمقابل او بی‌اختیارمتانت خودرا ازدست میدهد.

بالحن‌ریشخندآمیزی گفتم :

ـ امید پیروزی دارد ؟

ـ اوه ، ژروم ! تو تفریح میکنی. تاجری است !. تو اگر او را می‌دیدی ، این سئوال را از من نمیکردی .

ـ و.. دائی من چه جوابی داد ؟

همان جوابی را که من خودم دادم : پدرم گفت که من هنوز بسن ازدواج نرسیده ام.. وخنده‌کنان افزود : بدبختانه خاله ام این اعتراض راپیش‌بینی کرده‌بود ودرحاشیه نامه نوشته‌بود که‌مسیو «ادواردتسیر»(۱) هم ـ نام اوست ـ با انتظار و صبر موافق است . کار بسیار حماقت‌آمیزی است. اما چه میتوان کرد ؟ بااینهمه من نمی‌توانم باو برسانم که‌وی بسیار زشت وبدگل است.

ـ نه ، تو نمیخواهی با یك باغبان ازدواج کنی.

شانه‌های خودرا تکان داد :

ـ این چیزها دلایلی است که بمغز خاله‌ام .. فرو نمی‌رود.. خوب از این چیزها بگذریم. بگو ببینم آلیسا نامه‌ای بتو نوشته بود ؟

بافصاحت و سلاست شگرفی سخن می‌گفت و چنان بنظر می‌آمد که دچار هیجان شدیدی است. نامه آلیسا را بسوی اودراز کردم. ژولیت‌نامه را خواند و بسیار سرخ شد. وقتی‌که از من‌سئوال میکرد که «چه کاری درنظرداری»درلحن‌او آثار خشم‌را بخوبی دیدم. جواب دادم :

۱ـ Edouard Teissières

ـ دیگر نمیدانم. اکنون که من باینجا آمده‌ام، احساس میکنم که نامه نوشتن بهتر و آسانتر بوده است و از آمدن خود پشیمانم. آیا تو میدانی که چه مقصودی دارد؟

ـ من بخوبی مقصود او را می‌دانم. مقصودش این است که ترا آزاد بگذارد.

ـ اما باید دید که من علاقه‌ای بآزادی خود دارم! و آیا میدانی که چرا این نامه را برای من نوشته است؟

ژولیت با کلمه «خیر» جواب‌مرا داد. لحن او باندازه‌ای خشك‌وسرد بود که من اگرچه حقیقت را در نیافتم ـ با اینهمه دست کم از همان‌لحظه باین نکته پی‌بردم که شاید ژولیت خبری‌از موضوع دارد. سپس، ناگهان بیکی از پیچهای راهروی که ما می‌پیمودیم برگشت و گفت.

ـ اکنون بگذار بروم... تو که برای گفتگو بامن نیامده‌ای. بگذار بروم... مدت درازی‌است که بانو گردش‌میکنم... دوان دوان بسوی‌خانه‌روی آورد و بعداز دقیقه‌ای صدای پیانو او برخاست.

وقتی که وارد سالون شدم، او را دیدم که سرگرم پیانو زدن است و در آنحال با آبل که خودش را باو رسانده بود، صحبت میکند. اما این صحبت او از روی بیقیدی، و هرچه پیش آید خوش آید، بود. من آنرا بحال خودشان گذاشتم و مدت درازی درباغ، در جستجوی آلیسا باینسو و آنسو رفتم.

آلیسا درآنسر باغ‌سبزیکاری، درپای دیواری نخستین گلهای‌داودی را که عطرشان با عطر برگهای پژمرده درختان زان آمیخته شده بود، می‌چید. بوی خزان از هوا شنیده میشد. آفتاب بزحمت چفته هارا گرم میکرداماآسمان مانندآسمان مشرق‌زمین‌پاك‌بود. صورت آلیسادرمیان کلاه زلاندی بزرگی که آبل برای او ارمغان آورده بود واوبیدرنك بسرخود گذاشته بود، تا اندازه‌ای پنهان بود.. درآغاز کار، آلیسا بصدای پای من توجه نکرد اما از لرزش خفیفی که بر وجود او دست یافت، باین نکته پی‌بردم که آلیسا صدای پای مرا شناخته است. در آن هنگام، در برابر نگاه‌ملامت‌آمیز او... نگاهی که سنگینی آنرا بر روی خود احساس میکردم، بجود دل دادم و خود را آماده مقابله کردم. اما وقتی که باو

نزدیك شدم و با حال ترس آلودی از سرعت رفتار خود کاستم ، آلیسا ، در آنحال که مانند بچه‌ای عبوس و بهانه گیر سرخود را بزیر انداخته بود، در آغاز کار پیشانی خودرا بسوی من برنگرداند اما دست خود را ، دستی را که پراز گل بود ، ببشت ، بسوی من دراز کرد و چنان وانمود کرد که مرا بنزد خود دعوت میکند ووقتی که من ، برعکس ، برای بازی و تفریح در مقابل این حرکت ، توقف کردم ، آلیسا ، عاقبت برگشت ، چند قدم بسوی من آمد ، صورت خود را بلند کرد ومن او را دیدم که سراپا لبخند است . در آنحال که نگاه آلیسا مرا روشن کرده بود ، باز همه چیز را ساده یافتم و بآسانی و با صدای آرام خودم ، آغاز کردم :

ـ نامه‌ات مرا باینسوی کشانده است .

و آلیسا گفت :

ـ خودم حدس زده .. وسپس ، لحن خودرا تغییرداد و ازشدت نیش سرزنش خود کاست و چنین افزود : « و این نکته است که مرا آشفته و خشمگین ساخته ست . چرا مقصود مرا بد تعبیر کرده‌ای ؟ .. بااینهمه، بسیار ساده بود .. (من در آن هنگام غم و ... و دشواری ... میدانستم و در بیرون ، آری ، بجز در روح خود ، اثری از آنچیزها ندیده) زندگانی کنونی ما سعادت آمیز است و من این نکته را بتو گفته‌ام .. چرا از رفتار من که پیشنهاد تورا قبول نمی کنم و نمی خواهم که زندگانی کنونی ما تغییر یابد ، تعجب میکنی ؟ »

در واقع ، من خودرا در کنار او خوشبخت احساس میکردم، باندازه ای که فکر من کوشش میکرد که در هیچ موردی بافکر او اختلاف نداشته باشد... دیگر بجزلبخند اوچیزی نمی‌خواستم .. و آرزوی من این بود که همراه او ، در راه نیمگرم ، در میان گلها و دست بدست او، راه بروم .

در آنحال که از هر امید دیگری دست برداشته بودم و وجود خود را بدست خوشبختی آن لحظه داده بودم ، با لحن متانت آمیزی گفتم :

ـ اگر تو ترجیح بدهی ، اگر تو ترجیح بدهی ، از نامزدی چشم می پوشیم . وقتی که نامه تو بدستم آمد ، هماندم دریافتم که من ، در واقع خوشبخت بودم اما خوشبختی ازدست من می‌رود . اوه ! .. این خوشبختی و سعادتی را که من داشتم ، بمن بازده ! من نمی ... از سر آن در گذرم

ترا باندازه‌ای دوست میدارم که برای یك عمر انتظار آماده‌ام ۰۰ اما اگر تو مرا دوست نداری یا در عشق من شك و تردیدی بخود راه دهی، آلیسه ین پیش‌آمد، این فکر برای من تحمل ناپذیر خواهد بود ۰

ـ افسوس ! ژروم ، من نمی‌توانم دراین باره شك و تردیدی بخود راه دهم ۰

در آنحال که با من سخن میگفت ، صدای آرام و در عین حال غم‌انگیزی داشت . اما تبسمی که درلبان اودیده‌میشدووجود اورا روشن کرده بود ، باندازه ای زیبا بود که من از ترسها و شکوه‌ها و اعتراضهای خود شرم کردم ۰ درآن لحظه ، چنان برمیآمد که‌این غم و اندوه ، غم‌واندوهی که من در اعماق صدای او احساس میکردم ، از ترسها و شکوه های من سرچشمه گرفته است ۰ بیمقدمه ، از نقشه های خود از تحصیل خود و از این زندگانی نوینی که برای من مایهٔ امید بود ، سخن بمیان آوردم ۰ دانشسرا ، در آن ایام ، بصورتی که بعداز اندکی درآمد ، نبود در ایـن مدرسه انضباط بسیار سختی شاگردان سست وسرکش را فشار میداد ودر مقابل کار شاگردان کوشا و پرکاررا آسانتر میساخت ومن دوست‌میداشتم که این عادت نیمه راهبانه مرا از رفت وآمد بمجالس و مجامع بازدارد، مجالسی که با اینهمه چندان برای من‌جذبه‌ای نداشت وترس ووحشت آلیسا کفایت میکرد که مرا از آن متنفر سازد . میس‌آشبرتن در پاریس ، همان آپارتمانی را که در آغاز کار با مادر من در آن اقامت داشت ، از دست نداده بود و چون آبل ومن بجز او کسی را در پاریس نمی‌شناختیم، قرار این بود که در روزهای یکشنبه ، چند ساعتی در این خانه بسر بریم و من در هر یکشنبه‌ای به آلیسا نامه‌ای بنویسم و او را از احوال خـود و از اوضاع زندگانی خود آگاه سازم ۰

در آن هنگام ، ما در روی چهار چوبهٔ گلخانهٔ سربازی که بوته‌های خیار از آن سر بیرون آورده بود ووا پسین میوه های آن چیده شده بود، نشسته بودیم . آلیسا بسخنان من گوش میداد و از من پرسشها میکرد . من هرگز ۰ درعمر خوداو را مهربانتر و نوازش کننده‌تر از آنروز ندیده بودم . بی‌اندازه بسوی من توجه داشت . ترس ، نگرانی و از این گذشته ساده‌ترین تاثر و هیجان مانند تودهٔ مه ، توده‌ای که در آسمان نیلگون از

میان میرود ، درلبخند او بخارمیشد و در این محفل دلپذیر ، دراین گوشه خلوت از میان میرفت .

سپس ، در روی یکی از نیمکت های میان درختان زان نشستیم و با ژولیت و آبل که خودشان‌را بما رسانده بودند ، بخواندن کتاب «پیروزی زمان» اثر «سوینبرن» (۱) پرداختیم و هریك ازما بنوبت قطعه ای از آنرا خواند . شب فرا رسید .

بهنگام بازگشت ، آلیسا مرا درآغوش گرفت وبا لحنی تفریح‌آلود و با اینهمه مانند خواهر بزرگی گفت :

ــ خوب ! اکنون قول بده که از این‌پس باین اندازه‌خیالپرست نباشی

خیال میکنم که رفتار دور از فکر واحتیاط من‌مایهٔ آن شده بود که آلیسا قیافهٔ خواهر بزرگی را بخود بگیرد .. قیافه‌ای که آلیسا از روی میل بخود گرفته بود .

وقتی که ، آبل ، دوباره مرا تنها یافت ، سؤال کرد :

ــ بسیار خوب ! نامزد شدی ؟

ــ عزیزم ، دیگر سخنی از نامزدی درمیان نیست . و همانندم بالحنی که دیگر جای هیچگونه پرسشی درآن نبود ، افزودم : « واگرچنین باشد بهتر است . من درعمر خود مانند امروز ، عصر ، خوشبخت نبوده‌ام .»

آبل فریاد زد :

ــ منهم .. سپس ناگهان خود را بگردن من‌انداخت و گفت : اکنون میخواهم که چیز عجیب ، حیرت آوری بتو بگویم : ژروم ، من دیوانه‌وار عاشق ژولیت شده‌ام ! سال گذشته ، من اندکی دچارشك و تردید بودم اما از آنروز باینسو بزندگانی و تماشای خود ادامه دادم . هیچ میل نداشتم که پیش از دیدن دختران دائی تو چیزی بتو بگویم . اکنون کار از کار گذشته است و رشتهٔ زندگانی من بدست کسی افتاده است .

۱ــ Charlas Swinburne شاعر انگلیسی (۱۸۳۷-۱۹۰۹) که بزرگترین اثرش « ترانه‌های پیش از سپیده صبح» نام دارد .

J'aime ,que dis je aimer - j' idolatre Juliette*
از مدت درازی ، چنان بنظرم میآمد که من شوهر خواهر زن تو خواهم بود .

درآنحال که خنده و بازی میکرد ، بقوت بازو، مرا درآغوش میگرفت در روی بالشهای ترنی که ما را بسوی پاریس میآورد ، بخود می‌پیچید . اعتراف اومرا از پای انداخته بود و این چاشنی ادبی که وی باین اعتراف خود زده بود ، مرا معذب و مضطرب ساخته بود . اما چگونه میتوان در مقابل این تندی و شادی نیروی خودرا از دست نداد ؟ عاقبت در فاصله دو هیجان سئوال کردم :

– عجب ! عشق خودرا آشکار ساختی ؟

آبل فریاد زد :

– خیر ، خیر ! نمی‌خواهم زیباترین فصل ماجرای عشق را آتش بزنم

Le meilleur moment des amours
N'est pas quand on a dit : je t'aime .. **

ببین ! دراین مورد ، تو ، خدای تأمل وصبر ، مرا بباد ملامت نگیر.

در آنحال که اندکی دستخوش هیجان بودم ، سخن ازسر گرفتم :

– بالاخره ، خیال میکنی که او ، بسهم خود ...

– چنین بر میآید که تو هیجان اورا در آن لحظه‌ای که مرا درمقابل خود یافت ، ندیده‌ای ! در همهٔ مدتی که من درکنار او بودم ، این هیجان ، این سرم ، این راز و نیاز وجود داشت !... نه . نو ، طبیعةً ، متوجه چیزی نشده‌ای ! برای آنکه تو سخت سرگرم آلیسا بودی ... اوه ، ژولیت چه پرسشهای گوناگونی از من میکرد !.. و با چه حرص عجیبی سخنان مرا میخورد ! درظرف یکسال هوش او بسختی رشد کرده است . نمیدانم تو

* – دوست میدارم ، دوست داشتن یعنی چه ، من رولیت را میپرستم (مولف ، این مصراع را با تغییری از بریتانیکوس اثر راسین اقتباس کرده است .)

** بهترین لحظه عشقها ،
آن لحظه‌ای نیست که گفته میشود : « ترا دوست میدارم »

چگونه میگفتی که ژولیت کتاب خواندن رادوست نمیدارد . توخیال‌میکنی که کتاب خواندن به آلیسا اختصاص دارد •• اما عزیزم ، معرفت ژولیت در این باره تعجب آور است ! آیا میدانی که پیش‌از شام چه چیزی ما ر سرگرم ساخته بود ؟ خواندن یکی از سرود های «دانته» .. هریك از ما شعری میخواند ووقتی که من‌اشتباه میکردم ، ژولیت بزودی تصحیح‌میکرد تو خودت این شعر را میدانی :

Amor che nella mente mi ragiona. ☼

تو بمن نگفته بودی که ژولیت زبان ایتالیائی را یادگرفته است .
در آنحال که باندازه کفایت متعجب شده بودم ، گفتم :

– من خودم نمیدانستم •

– چگونه !.. وقتی که خواندن این شعر آغاز شد ، ژولیت گفت که این شعر را ازتو یادگرفته است •

– خیال می‌کنم که این شعر را از زبان من شنیده است . آری ، روزی من آنرا برای آلیسا میخواندم و ژولیت ، آنروز ، در کنار ما ، مانند بیشتر روزها ، سرگرم لباسدوزی یاگلدوزی بود •• امااین‌شیطان هرگز قیافه ای نداشت که حکایت از این کند که او این شعر را یاد گرفته است •

–درست ! خودخواهی آلیسا وتو حیرت آوراست . شما چنان گرفتار عشق خودتان میباشید که نمی‌توانیدنگاهی‌بجلوه این هوش واین‌روح بکنید: من ، خودستائی نمی‌کنم اما با اینهمه باید بگویم که من بوقت رسیدم •• و باز مرا درآغوش گرفت وگفت : « اما نه ، نه ، من ازتو آزرده خاطر نیستم ، خودت می‌بینی اما این قول را بمن بده که از این موضوع چیزی به آلیسا نگوئی . من میل دارم که کار خود را خودم انجام بدهم .این‌نکته روشن است که ژولیت گرفتار من شده است وباندازه‌ای مرا دوست‌میدارد که من میتوانم او را تا تابستان آینده آزاد بگذارم و میل دارم که حتی نامه‌ای‌هم در این مدت با و ننویسم . اما ، در ایام تعطیل سال نو ، من‌وتو به هاور میرویم و آنوقت •••

☼– عشق است که برروح من‌فرمانروائی میکند .

ـ و آنوقت ؟

ـ بسیار خوب ، آلیسا ناگهان از نامزدی ما آگاه میشود . درنظر دارم که این کار را بتندی انجام دهم . و میدانی که چه پیش خواهد آمد ؟ من ، در سایه نامزدی خود با ژولیت ، کاری خواهم کرد که رضای آلیسا را جلب کنم و کاری را که تو از اجرای آن عاجزی ، انجام بدهم . ما او رابایه از اینموضوع آگاه سازیم که ازدواج ماپیش از ازدواج شماصورت نخواهد گرفت ...

آبل ، درآنحال که من درمیان طوفان سخنان او شناور بودم ، پیوسته حرف میزد.. دنبالهٔ این گفتگو بعد از ورود ترن بهپاریس و بعداز ورود ما به دانشسرانیز پایان نیافت ، برای آنکه ـ اگرچه از ایستگاه تامدرسه پیاده پیموده شد و اگرچه پاسی از شب گذشته بود ـ آبل باطاق من رفت و دنبالهٔ گفتگو تا صبح بریده نشد .

اشتیاق و هیجان آبل حال و آینده را در میان گرفته بود . ازجشن ازدواج هردو ما سخن ، میگفت و تعجب و شادی هریك از ما را تصویر و تشریح میکرد . در آن هنگام مفتون زیبائی ماجرای ما ، دوستی ما و نقش خود در عشقهای من بود اما درمقابل این اشتیاق و هیجان سراپانوید کاری از من‌ساخته نبود . این اشتیاق و هیجان رفته رفته در وجود من‌راه می‌یافت و من در مقابل پیشنهاد های بیهوده و خیال پرستانهٔ او آرام‌آرام سرتسلیم فرود می‌آوردم . غرور وجرات ما بنفع عشقمان جوشش میکرد. پایان مدرسه در نظرما مجسم میشد و « کشیش وتیه » را میدیدیم که عقد ازدواج ما را بسته است و ما هرچهارنفر بمسافرت میرویم .. سپس بسکار های بزرگی دست میزنیم و زنان ما در این میان با ما همکاری می‌کنند. آبل، که ازدبیری چندان‌دلخوش‌نبود وچنان‌می‌پنداشت که بایدنویسنده‌شود، خود رامیدید که بزودی، درسایهٔچندنمایشنامه‌خوب، ثروت بدست آورده‌است .

اما من ، که مطالعه و تحقیق بیشتر از پول توجه مرا جلب میکرد ، بر آن بودم که بفلسفه مذهب بپردازم و چنانکه در نظر داشتم تاریخ آنرا بنویسم اما بیان امیدها و آرزوها در اینجا چه سودی دارد ؟

فردای آنروز ما بکار خودمان پرداختیم .

فصل چهارم

تا ایام تعطیل سال نو ، وقت باندازه ای کوتاه بود ، که رشتهٔ ایمان من ، ایمانی که واپسین گفتگوی من با آلیسا حرارتی بآن داده بود،لحظه ای سست نشد و چنانکه با خود عهد بسته بودم ، در روزهای یکشنبه نامهٔ درازی برای او نوشتم عمرمن در روز های دیگر هفته ، دور از رفقا میگذشت . بجز آبل با کسی رفت و آمد نداشتم . پیوسته در فکر آلیسا بودم و حاشیه‌ای برای کتابهای خوب خود می‌نوشتم و از سودی که خوداز این کتابها می‌جستم ، در مقابل استفاده‌ای که آلیسا باید از آن بکند،چشم پوشی‌میکردم . نامه های او برای من تا اندازه ای مایهٔ اضطراب‌ونگرانی بود و اگرچه آلیسا جواب نامه های مرا از روی نظم میداد ، با اینهمه در این نیرو و غیرتی که او را بدنبال من میکشید ، چیزی‌وجودداشت که من از روی آن‌باین نکته پی‌میبردم که آلیسا میخواهد مرا درکارخویش دلگرم سازد و این علاقهٔ آلیسا ازعلاقه‌ای که وی بپرورش روح خوددارد بیشتر است و برتر از این چنان بر میآمد (در آنحال که داوری ، بحث، انتقاد برای من وسیلهٔ بیان فکر بود) که وی برعکس من ، در سایهٔ این چیزها کوشش میکند که فکر خودرا ازمن پنهان دارد . گاهی من دراین باره دچار شك و تردید میشدم و این‌کار او را بازی میشمردم ... امامهم نبود ؛ من تصمیم گرفته بودم که از چیزی شکوه نکنم و این بود که‌چیزی از اضطراب و نگرانی خود را بروی کاغذ نمیآوردم .

در واپسین‌روزهای دسامبر ، آبل ومن ، بسوی هاور حرکت کردیم

من درخانه خاله ام پلانتیه فرودآمدم. خاله ام بهنگام ورود من در خانه حضور نداشت اما هنوز بدرستی دراطاق خود جای نگرفته بودم که پیشخدمت مرا مطلع ساخت که خاله‌ام درسالون بانتظار من نشسته‌است.

خاله‌ام پلانتیه پس ازآنکه از صحت وسلامت، از خانه و زندگی، از تحصیل من سؤال کرد، بزودی رشتهٔ زمان‌خود را بدست کنجکاوی‌محبت آمیز خود داد:

ـ بچهٔ من، تو هنوز نگفته‌ای که از اقامت خود در فونکوزومار خشنود بودی‌یانه؟ آیا درکارهای خود پیشرفتی کردی؟

ناگزیر بودم که درمقابل این خوبی دور از مهارت خاله‌ام صبر و تحمل از خود نشان بدهم. اما اگرچه شنیدن این سخنان بسیار کوتاه در باره عواطفی که پاکترین ونرمترین کلمه‌ها قدرت تشریح وتوصیف آنرا نداشت، مرا آزرده میساخت اما لحن خاله‌ام باندازه ای ساده‌ومهرآمیز بود که من خشمگین و سرآشفته نشدم. با اینهمه، در آغاز کار، واکنشی‌از خود نشان دادم:

ـ آیا شما دربهار نمی‌گفتید که هنوز وقت نامزدی نرسیده است؟

درآنحال که دست مرا بایکی از دستهای خودگرفته بود وبمهربانی فشار میداد، گفت:

ـ آری، بخوبی میدانم.. این چیزها را در آغازکار می‌گویند، وانگهی، خودم میدانم که شما بمناسبت تحصیل، بمناسبت‌خدمت سربازی، نمی‌توانید پیش از چند سال ازدواج کنید. از طرف دیگر، من خودم نامزدیهای دراز را خوب نمیدانم.. این‌کاردختران جوان را خسته‌میسازد. وبا اینهمه اینکار گاهی بسیار شورانگیز وجالب توجه است.. وانگهی لازم نیست که نامزدی رنك رسمی بخود بگیرد..یگانه‌سودی که این گونه نامزدیها دارد این است که ـ اوه!.. در پرده ـ دختران را از این نکته آگاه میسازد که دیگر برای‌آنان جستجو لزوم ندارد. و انگهی، انکار مایه مکاتبه و ایجاد روابط میشود وبالاخره اگر خواستگاردیگری بدنبال دختر بیاید ـ وبالبخند معنی داری امکان این پیش آمد راگوشزدکرد ـ میتوان باو مودبانه جواب داد که خیر.. زحمت نباید‌کشید. توخودت می‌دانی که برای ژولیت خواستگار آمده است. درفصل زمستان‌ژولیت‌بسیار

جلب توجه کرده بود . اما هنوز این بچه نازنین بسال ازدواج نرسیده است واوخودش نیز این جواب را داد اما مرد جوان پیشنهاد کرد که وی میتواند صبر کند. . اکنون دیگر سخن از مرد جوانی درمیان نیست . . . خلاصه ، خواستگار بسیار خوبی پیدا شده است ، و این خواستگار شخص مورد اطمینانی است. وانگهی تو فردا می‌توانی اورا ببینی . این شخص در سر درخت نوئل من حضور خواهد یافت و تو وقتی که اورادیدی ،عقیده خودرا درباره او اظهار میکنی .

برای آنکه ناگهان نام آبل از دهانم بیرون‌نیاید ، بخودفشاری دادم و گفتم :

ــ خاله‌جان ، من بیم دارم که این شخص زیان کند وژولیت دل بکس دیگری داده باشد.

خاله‌ام درآنحال که سر خود را کنار میبرد ، باشك ولحن استفهام‌آمیزی گفت :

ــ اوه ؟ تو مرا دچار تعجب‌ساختی ! برای چه خودش چیزی دراین باره نگفت ؟

برای آنکه چیزی بیشتر از این نگویم ، لبان خود را گاز گرفتم .

ــ آه! می‌بینیم !.. در این چند روزگذشته ، ژولیت اندکی‌ناخوش و رنجور است. . از طرف دیگر ، اکنون سخن از او درمیان نیست . . آه ! آلیسا هم دختر دوست داشتنی ودلفریبی است. . بالاخره تو حرف خودت را گفتی ؟

سراپای وجود من از شنیدن این کلمه ــ که در نظرم بسیار زننده بود ــ متشنج شدوسخت برآشفتم امابا اینهمه درمقابل‌این‌سئوال که ناگهان دست وپای مرا گرفته بود (وچون قدرت دروغ گفتن نداشتم) گفتم :

ــ آری . وهماندم احساس کردم که صورتم آتش گرفته است.

ــ چه گفت؟

سرخود را بزیر انداختم . برآن بودم که جوابی ندهم. . . با لحن آشفته تر و مانند کسی که میل جواب دادن ندارد، گفتم :

ــ ازنامزد شدن امتناع کرد .

خاله ام فریاد زد :

ـ بسیار خوب ! این بچه حق دارد . آری ، وقت بسیاراست .

در آنحال که بیهوده کوشش میکردم که جلوی سخنان او را بگیرم ، گفتم:

ـ اوه ، خالهجان ، دیگر از این چیزها دست برداریم .

ـ از طرف دیگر ، من از اینکار آلیسا تعجب نمیکنم . بنظر من عقل این دختر دائیت از تو بیشتر است .

نمیدانم چههیجانی بود که برمن دست یافت . دوآنحال که براثر این سئوال وجواب منقلب شده بودم ، ناگهان احساس کردم که قلبم ازضربان باز مانده است. مانند بچهای ، بیاختیار سر خودرا بروی زانوان خاله ام گذاشتم ، ودرآنحال که های های گریه میکردم ، فریاد زدم :

ـ خالهجان ، شما مقصود مرا درنمییابید، منظور آلیسا این نبود که من صبر کنم ..

در آنحال که پیشانی مرا با دست خود بلند می کرد ، بالحنیسراپا دلسوزی ومهر چنین گفت :

ـ عجب ! ترا از خود راند ؟

ـ خیر .. خیر .

من سرخود رابنحوغمانگیزی تکان میدادم:

ـ آیا ترس داریکه او دیگر ترا دوست ندارد ؟

ـ اوه ! خیر ، من از این نمیترسم .

ـ بچه نازنینم ، اگر میخواهی کـه من مقصود ترا بخوبی دریابم . باید روشنتر حرف بزنی .

از ضعف خود شرمسار وغمگین بودم . بیشك ، خالهام این قدرترا نداشت که بعلل این تردید ونگرانی من پی ببرد. اما اگر در پشت امتناع آلیسا علتی نهفته بود ، شاید خاله ام این نیرو را داشت که باسئوال آرام ومحبت آمیزی مرا درکشف آن یاری دهد. وبزودی خودش باین مطلب رسید وسخن ازسر گرفت

ـ گوش بده ، آلیسا فردا صبح برای آنکه درترتیب وتزئیندرخت نوئلمرایاری دهد ، بخانه ماخواهد آمد . منعلتامتناع اوراکشفمیکنم ودر موقع ناهار موضوع را بتو میگویم وتو ـ من اطمینان دارم ـ میبینی

که نباید چندان مضطرب بود .

برای صرف شام بخانه بوکولن‌ها رفتم وژولیت را ، که در واقع از چند روز پیش ناخوش و رنجور بود ، دیدم . قیافه و رنگش تغییر یافته است . نگاه اورنك خشونت آمیزی بخود گرفته بود واین حالت بیشتر از ایام گذشته تفاوت ژولیت وآلیسا را نشان میداد . آنشب ، باهیچیك از این دوخواهر خلوتی دست نداد . وانگهی من خودم هیچ در آرزوی این فرصت نبودم وچون دائیم خسته بنظر می آمد ، اندکی بعد از شام مرخص شدم.

درخت نوئل که خاله ام پلانتیه تزئین میکرد ، در هرسال ، عده ای از بچه‌ها ، خویشان ودوستان را بدور خود گرد می آورد . این درخت در دهلیزی که بمنزلهٔ کفش کن بود ودر دهلیز دیگری بادرهای شیشه دار باغ زمستانی (بوفه ای در این باغ وجود داشت) بروی آن باز میشد ، سر برمیافراشت . تزئین درخت پایان نیافته بود. صبح آنروز عید ، فردای ورود من ، آلیسا ، چنانکه خاله‌ام گفته‌بود، بخانه خاله ام آمد تابدستیاری او پیرایه ها ، چراغها ، میوه‌ها ، شیرینی‌ها و اسباب بازی را بشاخه‌های درخت بیاویزد . در کنار او بودن وبکار او در این میان تماشا کردن ، برای من لذت شگرفی داشت اما لازم بود که من کاری بکنم که خاله ام نتوانند با او حرف بزنند . از اینرو ، پیش از آنکه او را ببینم ، ازخانه بیرون شدم و تا ظهر امروز کوشش کردم که براضطراب خود غلبه کنم .

درآغاز کار ، بهوس دیدن ژولیت ، بخانه بوکولن‌ها رفتم و مطلع شدم که آبل برمن پیشدستی کرده‌است واز ترس آنکه مبادا رشته گفتگوی آنانرا ببرم ، هماندم بازگشتم وسپس تا ظهر ، درساحل دریا ودر کوچه‌ها بدینسو وآنسو رفتم .

وقتی که وارد خانه شدم ، خاله‌ام فریاد زد :

ـ حیوان ! آیا باید عمر را باین نحو ضایع کرد . کلمه‌ای که باعقل منطق سازگار باشد ، درهمه سخنان صبح تو پیدانکردم .. او بعد از رفتن تو ، من میس آشبرتن راکه از فرط کار خسته شده بود ، بیرون فرستادم و وقتی که خود را باآلیسا تنها یافتم ، بزبان ساده از او سئوال کردم که چرا درتابستان نامزدی نکرده‌است. خیال میکنی که اودستخوش اضطراب شد ؟

ـ لحظه ای دستخوش اضطراب نشد وبالحنی آرام جواب داد که میل ندارد پیش از خواهرش ازدواج کند واگر تو این‌موضوع رابصراحت از او سئوال میکردی ، بتوهم مانند من جواب می‌داد . آیا این موضوع باید مایه درد واضطراب باشد ؟ ببین ، جان من ، دراین میان بجزصراحت چیزی وجود ندارد.. از این گذشته آلیسای بیچاره .. ازپدر خودسخن گفت واظهار کرد که نمی‌تواند اورا ترک کند . اوه!مامدتی گفتگو کردیم این بچه دختر دانا و نکته سنجی است و از این چیز ها گذشته ، بمن گفت که هنوز درست باین نکته پی نبرده است که شایسته تو است یا خیر وترس دارد که سن او برای تو بیشتر باشد وآرزو دارد که دختری بسن ژولیت با توازدواج کند. »

خاله‌ام بسخنان خود ادامه میداد .. امامن دیگر گفته‌های اورا نمی‌شنیدم . در این هنگام این فکر بر سراپای وجود من دست یافته بود : « آلیسا میل ندارد که پیش‌از خواهر خود ازدواج کند . اما آبل که حاضر بود ؛ این پسر جلف حق داشته است که بگوید :« میل دارد که دو جشن ازدواج را بیکدم پایان دهد .

تا حدود امکان ، هیجان واضطرابی‌را که ازشنیدن این راز بااینهمه بسیار ساده ، برمن دست داده بود ، از خاله ام پنهان کردم و خودرا شاد ومسرور نشان دادم وخاله‌ام این سرور مرا بسیار طبیعی شمرد و چنان خوشحال شد که گوئی این سرور را خودش بمن داده است. اما بعد از ناهار ، نمیدانم بچه بهانه‌ای ، اورا ترک گفتم وبدنبال آبل رفتم.

وقتی که او را از شادی وسرور خود آگاه ساختم ، مرا در آغوش گرفت وفریاد زد :

ـ آه !من بتو چه گفته بودم ؟.. عزیزم ، اکنون میتوانم‌بتو بگویم که گفتگوی امروزصبح‌من با ژولیت ـ اگرچه بیشتر گفتگوی ما برسر تو بود ـ گفتگوی واپسین ما بود.. اما ژولیت خسته وآشفته حال بنظر میآمد.. واز ترس آنکه مبادا او را دچار هیجان سازم ، چندان رشته سخن را بجاهای دوری نکشاندم واز ترس آنکه مبادا اورا تحریك کنم ، چندان درکنار او توقف نکردم.. بااین گفته‌های تو ، کار از کارگذشته است ! عزیزم ـ من خودرا بروی‌عصاوکلاه انداختم. آیا نادر بوکولن‌ها ، بامن

همراه میشوی که اگر ناگهان درمیان راه بپرواز درآیم ، مرا بگیری . من خودرا بسیار سبکبال احساس میکنم. وقتیکه ژولیت از این موضوع اطلاع یابدکه خواهرش بخاطر او پیشنهاد تورا قبول نمیکند ، همانندم من تقاضای خودرا میکنم... آه ! دوست عزیزم ، من اکنون پدر خود را می‌بینم که شب ، درمقابل درخت نوئل اشك شادی میریزد وخدا را ستایش میکند ودست پرازخیر وتقدس خودرا برروی‌سرچهار نامزد زانو بزمین زده دراز میکند . میس آشبرتن، درمیان آه خود بخارخواهد گشت وخاله پلانتیه درپیراهن خود آب خواهد شد ودرخت ، درمیان آنهمه‌چراغ ، خدا را ثنا خواهد گفت ومانند کوههای کتاب مقدس دست خواهد زد.

مقرر بود که بهنگام غروب چراغهای درخت نوئل روشن‌شود وهمه بچه‌ها ، خویشان و دوستان در کنارآن گرد آیند. درآنحال که آبل راترك گفته بودم وبیکار ومضطرب و بیقرار بودم ، برای آنکه‌دوره انتظارخود را بزودی سبری کنم ، خودرا بسوی تخته سنگهای کنار دریا کشاندم، گم شدم وکاری کردم که بهنگام بازگشت من بخانه خاله‌ام پلانتیه ، جشن از مدتی آغاز شده بود.

وقتیکه پای بدهلیز گذاشتم ، آلیسا را دیدم. چنان برمیآمد که در انتظار من است . بزودی بسوی من شتافت . در گردن او ، در آن چاك پیراهنش صلیبی ازلعل کبوددیده میشد که من بیاد مادر خود باو داده بودم اما تا آنروز ندیده بودم که آلیسا این صلیب را بگردن آویزد . سیمای او تغییر کرده بود. حال غم‌انگیز ودردناك صورت او برای من مایه درد شد. باصدای فشرده وتندی گفت :

ــ برای‌چه دیرآمدی ؟ من میخواستم که باتو حرف بزنم.

ــ در روی تخته سنگهای ساحل گم شده بودم... توناخوش بنظر میرسی.. اوه! آلیسا چه شده است ؟

لحظه ای درمقابل من خاموش ماند. درلبانش لرزشی دیده میشد. درآن هنگام چنان اضطرابی گلوی مرا می‌فشرد کـه جرأت آن‌را نداشتم که چیزی از او بپرسم... دست خود را بگردن من گذاشت. چنان‌بر - می‌آمد که میخواهدصورت مرا بسوی‌خودبکشد ... معلوم‌بود که‌میخواهد چیزی بگوید اما در آن لحظه مهمانان پای در دهلیز گذاشتند و دست

نومیدی زده‌اش ، فرو افتاد و در زیرلب زمزمه کرد :

ــ دیگر وقت چیزی نیست. سپس ، وقتی که چشمان مرا پر ازاشك دید ، باین امید که این توضیح خنده آور بتواند مرا دلداری دهد بنگاه استفهام آمیز من جواب داد :

ــ نه.. اطمینان داشته باش. سردردساده‌ای بود. این بچه‌ها باندازه‌ای داد و فریاد میکنند که من ناگزیر باینجا پناه آوردم .. اکنون وقت آن است که من بنزد آنان برگردم.

و بتندی مرا ترك گفت. ورود مهمانان مرا از او جدا ساخت. فکر کردم که خودرا در سالون باو برسانم. اورادرآنسر اطاق درمیان بچه‌ها دیدم. آلیسا بازیهای آنان را تنظیم میکرد. درمیان او وخود چندنفررا می‌شناختم و اگر پای پیش میگذاشتم ، ناگزیر بودم کــه مراسم ادب را بجای آورم و باآنان گفتگو کنم اما درخود قدرت اینکارراحساس نمیکردم شاید اگر ازکنار دیوار بگذرم.. دست باین کار زدم.

وقتی که از مقابل در شیشه‌دار و بزرك باغ‌می گذشتم، احساس کردم که کسی بازوی مرا گرفته است. ژولیت بود. خود را درپشت پرده در گوشه‌ای پنهان کرده بود. بتندی گفت :

ــ بیا بباغ زمستانی برویم. میخواهم باتوحرف بزنم. توخودت برو و من اکنون خود را بتو میرسانم. سپس در راباز کرد و بباغ‌فرار کرد.

چه پیش‌آمده بود ؟ میخواستم آبل را ببینم. آبل چه گفته بود ؟ چه کرده بود ؟.. وقتی که بسوی دهلیز برمیگشتم، خودرا بباغی که‌ژولیت درگوشهٔ آن درانتظار من بود، رساندم.

صورتش برافروخته بود وچین ابروانش بنگاه او حال خشونت آمیز ودردناکی داده بود. چشمانش مانند کسی که تب دارد ، برق‌میزد وازاین گذشته درصدایش تندی و تشنجی‌دیده میشد. چیزی مانندخشم‌اورادستخوش هیجان ساخته بود . برغم اضطراب خود ، از زیبائی او متعجب و تا اندازه ای معذب شدم. درباغ بجز ما کسی نبود. هماندم ازمن‌سئوال کرد:

ــ آلیسا چیزی بتو گفت ؟

ــ دوسه کلمه.. من دیر آمده بودم.

ــ آیا میدانی که آلیسا میل دارد که من پیش از او ازدواج کنم ؟

ـ آری.

خیره خیره بروی من نگاه میکرد.. بافریادی سخن آغاز کرد:

ـ تو،

ـ این کار دیوانگی است!

ـ دیوانگی نیست؟

درصدای او یاس ودرعین حال پیروزی دیده میشد. قد خودراراست کرد و یا بهتر بگویم که سر خود را بپشت انداخت ... و در آنحال که در باغ را باز می کرد، با لحن آشفته‌ای افزود: اکنون تکلیف خود رادریافته

همه چیزدرقلب من ودرسرمن دستخوش لرزش و تزلزل بود. احساس میکردم که خون در شقیقه هایم بشدت میزند. در گیر و دار آن اضطراب بجز این فکر چیزی درسر من وجود نداشت: «آبل را باید دید» شاید او بتواند سخنان عجیب و غریب دو خواهر را برای من تشریح کند...اما جرأت نمیکردم که پای در سالون بگذارم. برای آنکه خیال میکردم که همه کس متوجه اضطراب وهیجان من خواهد شد. بیرون رفتم. هوای سرد باغ هیجان مرا تسکین داد. مدتی درباغ ماندم. شب فرا میرسیدو مه دریا شهر را در زیر خود پنهان میساخت. درختان برك نداشت وزمین و آسمان افسرده و غمزده بنظر میآمد.. ناگهان صدای سرود برخاست. بیشك، این صدا، صدای کودکانی بود که در اطراف درخت نوئل گرد آمده بودند. در آن هنگام وارد کفش کن شدم. درهای سالون و دهلیز باز بود. خاله‌ام درسالون، که بگوشهٔ خلوتی مبدل شده بود، درپشت پیانو نشسته بود وسرش از پشت آن دیده میشد. با ژولیت سرگرم گفتگو بود در دهلیز، در اطراف درخت جشن مهمانان بیکدیگر فشار میآوردند. سرود بچه‌ها پایان یافته بود. ناگهان سکوتی میان آمد و وتیه کشیش. در مقابل درخت، چیز موعظه مانندی آغاز کرد. این‌مرد هرگزفرصت از دست نمیداد و بقول خود، هر لحظه «تخم خوب میافشاند». نور چراغها و گرما مرا معذب میساخت. خواستم که از سالون بیرون روم. آبل را درجلوی در دیدم. بیشك، از مدتی پیش، در آنگوشه متوقف بود. بحال خصومت آمیزی بسوی من نگاه میکرد و وقتی که نگاههای ما با یکدیگر برخورد، شانه های خودرا تکان داد. بسوی او روی آوردم.

باصدای آرام گفت :

ـ حیوان!.. وسپس ناگهان افزود : «آه!..ببین ، بیا بیرون برویم! چیزهای خوبی‌شنیده‌ام ! و وقتی که پای ببیرون گذاشتیم ، دوباره گفت : «حیوان»!.. خاموش و ساکت اما با اضطراب بروی او نگاه میکردم.ـ حیوان .. او ترا دوست میدارد .. آیا تو نمی‌توانستی این را بمن بگوئی ؟

متحیر و متوحش بودم . کوشش میکردم که مقصود اورا درنیابم .

ـ تصدیق نمی کنی !. تواین اندازه نیروی ادراك نداری که خودت متوجه این‌چیزها شوی !

بازوی مراگرفته بود و بشدت تکان میداد . صدای او ، در میان دندانهای فشرده‌اش ، لرزان و صفیردار بود .

پس‌از لحظه‌ای سکوت ، منهم باصدای لرزانی ، باوگفتم :

ـ آبل ، خواهش میکنم ... و در آنحال که مرا بنقطه‌ای ناپیدامی کشاند ، افزودم : « بجای آنکه این اندازه خشمگین شوی ، بگو ببینم که چه حادثه ای روی داده است . من از هیچ چیزی خبر ندارم .

ناگهان ، در روشنائی فانوسی ، مرا متوقف ساخت . سپس ،بشدت مرا بسوی خود کشید وسر خودرا بشانهٔ من گذاشت ودر آنحال که‌های‌های گریه میکرد ، زمزمه کرد :

ـ معذرت میخواهم ... من‌هم بسیار ابلهم ... برادر عزیزم ، من هم بهتر ازتو متوجه موضوع نشده‌ام .

گریه ها ، بنظرم ، اندکی‌اورا دلداری داد .سر خود را بلندکرد ، مشغول راهروی شد و سخن ازسرگرفت :

ـ چه حادثه‌ای روی داده است ؟.. اکنون گفتگو از این چیزهابچه درد میخورد؟چنانکه بتوگفتم ، صبح باژولیت حرف زده بودم . وی بوضع حیرت آوری زیبا و دستخوش هیجان بود . خیال میکردم که آتش عشق من او را چنین گرم کرده است . اما باید بگویم که همه این چیزها زائیدهٔ گفتگو ازتو بود .

ـ تو در آن هنگام متوجه این موضوع نشدی ؟...

ـ نه ، نه ، اما اکنون کوچکترین چیزها روشن میشود ..

ـ اطمینان داری که اشتباه نمیکنی ؟

ـ اشتباه !.. عزیزم انسان باید کور باشد که این چیز ها را نبیند و متوجه نشود که او ترا دوست میدارد •

ـ در اینصورت آلیسا ؟..

ـ در اینصورت آلیسا فداکاری میکند •• وی براز خواهرش پی ـ برده بود و میل داشت که جای خود را باو واگذارد .. جان من ، این موضوع بسیار ساده است .. خواستم که دوباره باژولیت سخن گویم و وقتی که زبان بسخن گشودم و بزبان بهتر وقتی که مقصود مرا دریافت ، از روی کاناپه‌ای که درروی‌آن نشسته بودیم ، برخاست و چندین‌بار ، بالحن کسی که هیچ اطمینان ندارد ، تکرار کرد : «من اطمینان داشتم» •

ـ آه ! تفریح را کنار بگذار !..

ـ برای چه ؟ این ماجری بنظر من خنده آور است .. خودش را باطاق‌خواهرش انداخت و من صدا های تندی شنیدم که‌مرا مضطرب‌ساخت امیدوار بودم که ژولیت را دوباره ببینم امابعداز لحظه‌ای آلیسا از اطاق بیرون آمد . کلاهش در سر بود . از دیدن من احساس عذاب کرد و در آنحال که از کنار من میگذشت ، بتندی سلام داد •• داستان پایان یافت.

ـ تو دیگر ژولیت را ندیدی ؟

آبل اندکی مردد ماند :

ـ چرا ! بعداز رفتن آلیسا ، در اطاق‌را فشار دادم و ژولیت‌رادیدم که در مقابل بخاری ، بیحرکت مانده است . بازوان خود را بمرمر تکیه داده بود و سر خودرا با دست گرفته بود . خیره‌خیره بآئینه نگاه میکرد . وقتی که صدای مرا شنید ، سربرنگرداند ... اماپای خود را بزمین کوفت و فریاد زد : « آه ! دست ازسر من بردار ! » لحن او باندازه ای خشن بود که من ، چیزی نگفته ، ازدر بیرون رفتم . دیگر حادثه‌ای پیش نیامد.

ـ و اکنون ؟

ـ آه ! گفتگو باتو درد مرا تسکین داد . و اکنون ؟.. بسیار خوب تو باید کوشش کنی که درد عشق ژولیت را درمان کنی •• برای آنکه ـ یا من آلیسا را خوب نشناخته ام ـ یا او پیش از اینکار دست بدست تو نخواهد داد •

مدت‌درازی،درمیان‌سکوت، آرام‌وخاموش،راه‌رفتیم.عاقبت‌آبل گفت:

ـ بر گردیم! همه‌مهمانان اکنون رفته‌اند. بیم‌دارم که پدرم منتظر من باشد.
بخانه بر گشتیم . در سالون کسی دیده نمیشد . در دهلیز، در کنار درخت برهنه و بیچراغ ، کسی (بجز خاله من ، دوبچه او ، دائی من ، میس آشبرتن، کشیش، دختران دائی من و مردمضحکی که آنروز درمقابل من مدتی با خاله‌ام سخن گفته بود و من تا آن لحظه ندانسته بودم که‌این شخص خواستگاری است که ژولیت داستانش را برای من گفته بود) دیده نمی‌شد . این مرد ، بزرگتر ، نیرومندتر و برجسته‌تر از ما بود وسر نیمه طاسی داشت . از طبقه ، از محیط ، ازنژاد دیگر بود و چنان بر میآمد که خودش را در میان ما بیگانه می‌پندارد . بحال عصبی و خشم آلودی ، در زیر سبیل بزرك خود ، ریش بزی و فلفل نمکی خود را تاب میداد . دهلیز ، که درهای آن باز مانده بود ، روشن‌نبود و چون ، آرامانه پای‌در آن گذاشته بودیم ، کسی از حضور ماخبر نداشت . حس مخوفی بر گلوی من دست یافت و آبل در آنحال که بازوی مرا گرفته بود ، گفت :

ـ تکان نخور !

در آن هنگام ، ناشناس بسوی ژولیت روی آورد و دست اورا بدست گرفت . ژولیت دست خودرا از روی رضا بدست او داده بود اما نگاهی بسوی او نمی‌انداخت . ظلمت قلب مرا فراگرفته بود ..

چنانکه گوئی متوجه‌چیزی نشده‌ام ویاامیدوارم که‌خوب‌توجه‌نکرده‌ام ، درزیر لب زمزمه کردم :

ـ آبل چه شده است ؟

باصدای صفیر داری گفت :

ـ دخترك دست بمسابقه زده است . میل‌ندارد که از خواهرش کمتر باشد . اطمینان داشته باش که فرشتگان در آسمان کف میزنند !

دائیم‌ژولیت را که در میان میس آشبرتن وخاله‌ام نشسته بود، بآغوش کشید وبررویش‌بوسه زد . و وتیه کشیش پای پیش‌نهاد... من حرکتی بجلو کردم . چشم آلیسا بمن افتاد و بحال پراضطرابی بسوی من‌شتافت.

ـ ژروم ... این چه کاری است . او را دوست نمیدارد ! خـودش امروز صبح بمن گفته است . کاری‌بکن که ازاین کار جلوگیری کنی! ژروم اوه ، سرنوشت او چه خواهد شد ؟

با تضرع یاس آمیزی‌دست بشانه من گذاشته بود •• آرزومیکردم که جان خود را بدهم و از شدت اضطراب او بکاهم •

ناگهان فریادی‌از کناردرخت برخاست . حرکت آشفته‌ای دیده‌شد. چند قدم پیش دویدم و ژولیت را دیدم که بیهوش در آغوش خاله‌ام‌افتاده است • همه کس شتاب میکرد ، بسوی او خم میشد ••• و من بزحمت ، توانستم که روی او را ببینم . چنان بر میآمد که مو های پریشانش صورت رنك پریده ورعب‌آوراو را بعقب می کشد . ازتشنج وارتعاش بدن اوچنین بر میآمدکه این بیهوشی از آن بیهوشیهای ساده نیست •

خاله‌ام برای آنکه خاطر دائی من بوکولن را آسوده سازد(وتیه کشیش در آنحال که انگشت سبابهٔ خود را بسوی آسمان بلندکرده بود، دائی مرا دلداری میداد) باصدای بلندی گفت :

ـ نه ، نه ! چیزی نیست • زائیده تأثـر و هیجان است . حملهٔ سادهٔ اعصاب است . «مسیو تسیر» شماکه مردنیرومندی هستید ، مرایاری کنید تا اورا باطاق من بروی تختخواب‌من •• بروی تختخواب من برسانیم. سپس سر بسوی پسر بزرك خود فرود آورد و جمله‌ای بگوش او گفت و او همانده از جای خود برخاست و من بخوبی دانستم کـه وی بدنبال طبیب میرود •

خاله‌ام با خواستگار زیر شانه های ژولیت را گرفت بدن ژولیت‌در آغوش آنان بپشت تاب خورده بود • آبل دست خود رابسر او که بپشت فرو افتاده بود ، برد و در آن هنگام او را دیدم که سرخود را خم کرده است و برموهای فرو ریخته‌ای که در دست دارد ، بوسه میزند •

در مقابل در اطاق توقف کردم • ژولیت را در روی تختخواب‌دراز کردند • آلیسا چندکلمه‌ای‌به مسیو تسیر وآبل گفت اما من چیزی‌ازسخنان او را نشنیدم... دراین‌هنگام آلیسا آنانرا تا در مشایعت کرد وازماخواست که‌خواهرش را آسوده وبحال خود بگذاریم• آلیسا برآن بود که باخاله‌ام پلانیته درکنار او بماند •••

آبل بازوی مرا گرفت و مرا بیرون کشید و بدست شب سپرد وما درآن ظلمت شب ، درآنحال که فکر، مقصد و تاب و توانی نداشتیم، مدت درازی راه رفتیم •••

وصل پنجم

در آن ایام ، من بخاطر عشقم زنده بودم . دست بدامن عشق خود زده بودم . در انتظار چیزی نبودم و بجز محبوبهٔ خود از هیچکس انتظاری نداشتم..

فردای آنروز ، وقتی که خود راآماده میکردم که بدیدار او بشتابم، خاله‌ام جلوی مرا گرفت واین نامه را بدست من داد :

«..حمله وهیجان «ژولیت» بهنگام صبح ، درسایه داروهای طبیب فرو نشست. از«ژروم»خواهش میکنم که چند روزی باینسوی قدم نگذارد. ممکن است که «ژولیت» صدای او یا صدای پای اورا بشناسد. خواهرم احتیاج بسکون وآرامش دارد ... خیال میکنم که حال ژولیت تا مدت درازی نگذارد که من ازخانه بیرون آیم .. اگر دیدار ژروم پیش از حرکت نصیب من نشود ، خالهٔ نازنینم ، باو بگوکه برای او نامه خواهم نوشت ..»

بجز من دست وپای کسی بسته نشده بود. بجز من ، همه‌کس آزاد بودکه در «بوکولن»هارا بزند. خاله‌ام درنظرداشت که آنروز صبح‌سری بخانه بوکولن ها بزند . صدای من ؟ .. چه بهانه بیهوده ای !.. اما مهم نبود !

ــ بسیار خوب !.. نمیروم !

دورماندن از آلیسا برای من مایه تأثر بود. اما با اینهمه ازدیدار او بیم داشتم‌وترس‌من از این بودکه‌وی مبادا مرا مسئول بیماری‌خواهرش

بداند. سخت احتیاط میکردم ودوری اورا بدیدن‌قیافهٔ خشم‌آلودش ترجیح میدادم. دست کم برآن شدم که «آبل» را ببینم و وقتیکه بدر او رسیدم، خدمتکاری این‌نامه‌را بدست من داد :

« این سطور را برای آن نوشتم که تو نگـران نشوی. اقامت در «هاور»، درکنار«ژولیت» برای من تحمل ناپذیر بود . دیشب بعد ازجدا شدن از تو ، تصمیم گرفتم که به «سوتمپتون»(۱) حرکت کنم.ایام تعطیل خود را در لندن ، در خانه «س ۰۰۰» بسر خواهم برد۰ ۰ در مدرسه یکدیگر را میبینیم.»

دیگر کسی نمانده بود که مرا یاری کند. ناچار از«هاور»، که بجز اضطراب وغم واندوه سودی برای من نداشت ، دل برکندم وپیش از باز شدن‌مدارس به‌پاریس باز گشتم۰ روی خودرا ازآن‌پس بسوی‌خدا برگرداندم (بسوی کسی که سرچشمه دلداریها ، عفو وبخشش ولطف واحسان است۰) و درد وغم خودراباو عرضه داشتم. فکرمیکردم که آلیسا نیز بدرگاه او پناه آورده است واین فکر، که آلیسا خداراستایش میکند، ستایش ونماز مرا بهتر وآتشین‌تر میساخت.

مدتی باتفکر ومطالعه گذشت . در این مدت چند نامه ای از آلیسا بدست من آمد و من چند نامه ای باو نوشتم . من همه نامه های او را نگاهداشته‌ام. داستان‌ایام گذشته من که پیش‌ازاین‌مبهم وآشفته‌بود، درسایه این‌نامه‌ها روشن‌میشود.

درآغاز کار بوسیله خاله ام ، آری بوسیله خاله‌ام ازاوضاع«هاور» خبر یافتم وباینوسیله پی بردم که حال سخت ژولیت ، درنخستین روزهای بیماری ، چه نگرانیهای بزرگی بار آورده است . دوازده روز بعـد از حرکتم ، عاقبت این نامه ازطرف آلیسا بدست من رسید :

«ژروم‌عزیزم....معذرت‌میخواهم که زودتر از این بتونامه ننوشته‌ام. حال ژولیت بیچاره مان ، وقتی برای من نگذاشته‌بود. از روز حرکت‌تو، من درکنار ژولیت بودم. از خاله‌ام خواهش کرده بودم که ترا از حال‌ما آگاه سازد . گمان میکنم که ترا بیخبر نـگذاشته باشد . و در اینصورت

---

(۱) Southampton

تو میدانی که حال ژولیت از سه روز پیش رو ببهبودی گذاشته است. خدا راشکر میکنم. اما هنوز جرئت اینرا ندارم که شادی کنم.»

روبرت ـ که تا کنون چندان از او برای شما سخن نگفته ام ـ چند روز بعد از من بپاریس آمد و مرا از حال خواهران خود آگاه ساخت. من از لحاظ اخلاق با او سازشی نداشتم اما بخاطر خواهرانش باو می‌پرداختم و هر روزی که مدرسه کشاورزی ـ روبرت دراین مدرسه تحصیل میکرد ـ آزادش میگذاشت، او را باخود میبردم و تاحدودامکان وسائل تفریح اورا فراهم میساختم.

درآن ایام چیزی راکه پرسیدن آن از آلیسا یا خاله‌ام دشوار بود، از روبرت سئوال کردم و برازی که در جستجوی آن بودم، دست یافتم: «ادوارد تسیر» پیوسته بعیادت ژولیت میآمد. اما روزیکه روبرت درصدد حرکت بود، هنوز از «ادوارد تسیر» اثری نبود. وازاین گذشته من باین راز واقف‌شدم که بعداز حرکت من، ژولیت در مقابل خواهرش سکوت لجاجت آمیزی پیشه ساخته است که هیچ قوه‌ای نمیتواند آنرا بشکند.

سپس، بعداز اندکی، نامه‌ای ازخاله‌ام رسیدواطلاع‌یافتم که‌ژولیت میل دارد که مراسم نامزدی ـ آلیسا امیدوار بود که‌این کار صورت‌نپذیرد ومن این را احساس میکردم ـ هرچند زودتر رنك رسمی بخود بگیرد و این تصمیم که درمقابل آن، پند واندرز، امر صریح، خواهش و التماس کاری از پیش نمیبرد، پیشانی ژولیت را گرفته است، چشمانش را بسته است واورا درمیان سکوت نگهداشته است.

روزها گذشت. نامه‌های بسیار تلخی از آلیسا برای من میآمد و نمیدانستم که درجواب این نامه‌ها چه بنویسم. مه خاکستری رنك زمستان مرادرمیان گرفته بود، افسوس!.. که چراغ مطالعه وحرارت عشق و ایمان من، قدرت نداشت که ظلمت شب و سردی قلب مرا دور سازد... روزها گذشت.

سپس در یکی از روزهای بهار، نامه ای از آلیسا بخاله‌ام رسید. درآن‌ایام‌خاله‌ام از «هاور» دور بود. این نامه را خاله‌ام بدست من داد. سطور زیر که میتواند این داستان را روشن سازد، از این نامه نوشته شده است:

«فرمانبرداری مرا تحسین بکن. باندرز تو گوش دادم و مسیو «تسیر» را پذیرفتم و مدت درازی با او حرف زدم و اورا مرد کامل و خوبی یافتم و باین نکته پی بردم که این ازدواج بآن اندازه ای که من تصور میکردم، مایه بدبختی نخواهد بود. مسلم است که ژولیت اورا دوست نمیدارد، اما مسیو تسیر رفته رفته بنظر من دوست‌داشتنی جلوه‌میکند. درباره‌موضوع با دوراندیشی وروشن بینی سخن میگوید واز رفتار ژولیت دلسرد نمیشود. مسیو تسیر بنیروی عشق خود اطمینان دارد وعقیده‌اش اینست که ثبات و وفای او میتواند هرمشکلی را باز کند و باید گفت که وی سخت‌دل از دست داده است.»

«از توجه و اظهار لطف ژروم ببرادرم بسیار خوشحالم. احساس میکنم که این کار را بنام وظیفه انجام‌میدهد. برای آنکه اخلاق روبرت سازشی با اخلاق او ندارد وشاید این‌کار را بخاطر من میکند اما بیشك، وی باین نکته پی برده است که وظیفه هرچه سنگین‌تر باشدروح را بهمان اندازه پاکتر وبرتر میسازد. این سخنان، زائیده افکار بلندی است. بدختر بزرك برادرت خنده نکن.. برای اینکه این افکار بلند است که مرا نیرو میدهد ومایه آن‌میشود که بازدواج ژولیت خوشبین‌باشم.»

«خاله نازنینم! از علاقه سراپامهر تو تشکر میکنم. مرا بدبخت ندان. برعکس، میتوانم بگویم که بسیار خوشبختم. برای آنکه ضربتی که برژولیت خورد، تأثیر خودرا در من کرد. این آیه کتاب مقدس که زمانی آنرا تکرار میکردم اما بمعنی آن پی نمیبردم، اکنون بخوبی برمن روشن شده است: «وای برکسیکه بفرزند آدم اعتماد کند!..» این جمله را مدتی پیش از آنکه درکتاب مقدس ببینم در روی کارت تبریکی که ژروم در عید نوئل برای من فرستاده بود خوانده بودم. در آن ایام ژروم دوازده سال ومن چهارده سال داشتم. در روی این کارت، در کنار تصویر نوئل در گوشهٔ دسته گلی که در آن زمان بنظرما بسیارزیبا بود، این شعر «کورنی»(۱) دیده‌میشد:

Quel charme vainqueur du monde

---

(۱) Corneille شاعر و نمایشنامه نویس فرانسوی.

Vers Dieu m'élève aujourd' hui ?
Malheureux l' homme qui fonde
Sur les hommes son appui ! (۱)

اما اعتراف میکنم که آیهٔ سادهٔ « ارمیا » هزار بار از این اشعار زیباتر است . بیشك ، ژروم در آن زمـان این کارت را پیش از آنکه بنوشتهٔ آن توجه کند ، انتخاب کرده بود . اما وقتی که بواپسین نامه‌های او نگاه‌میکنم، بخوبی می بینم که حال او نیز مانند من شده است و ازاینرو خدا را شکر میکنم که هردوی مارا بیکبار ، بخودش نزدیك ساخته است

دیگر ـ چون گفتگوی خود را با تو فراموش نکرده‌ام ـ نامه های درازی باو نمی‌نویسم و کوشش میکنم که اورا درکار خود آسوده بگذارم. با اینهمه تو چنان خواهی پنداشت که سخن از او بمیان آوردن در این نامه برای آن است که زیان خودرا جبران کنم . ازترس آنکه مبادا نامه دراز شود ، آنرا پایان میدهم . این‌بار از من گله نکن . »

چه افکاری که از خواندن‌این نامه بمغزم راه‌نیافت ؟ از دخالت‌خاله‌ام و از توجه و مهربانی دور ازمهارت او که مایهٔ رسیدن این نامه بدست‌من شده بود، سخت‌خشمگین شدم و باو دشنام دادم .

(این گفتگو که مایهٔ سکوت آلیسا شده بود و آلیسا در نامـه خود بآن اشاره کرده بود ، چه بود ؟) سکوت آلیسا برای من مشکل بود! آه. آیا برای من هزار بار بهتر نبود که خبراز هیچ چیز نداشته باشم واینرا ندانم که آلیسا رازی را که دیگر برای من نمیگوید ، بدیگران‌مینویسد؟ این موضوع برای من مایهٔ رنج و عذاب بود . لحن طبیعی او، سکون و صفای خاطر او ، متانت او و سرور او برای‌من مایهٔ رنج بود ... اوه!چرا آلیسا بایدکوچکترین رازهای مرا بخاله‌ام بازگوید ...

رفیق روز وشب من آبل ، کسی که یگانه محرم راز من بود و من درروزگار تنهائی داستان یاس و ضعف ، احتیاج غم‌انگیز خودرا بعاطفه ودلسوزی، باو میگفتم و در روزگـار غم وبدبختی نصایح اورا با وجود

---

(۱) این چه جذبه و سحری است که دنیا را زیرپا گذاشته است و مرا بسوی خدا میبرد ؟ بدبخت کسی که دیگران را پشتیبان خود بداند !

اختلاف طبایع و شاید بخاطر آلیسا ... گرانبها میشمردم ، گفت :
ــ نه ، دوست من ، نه .. یگانه چیزی که در این نامه برای تو مایهٔ اندوه شده است ، این است که آلیسا آنرا بنام تو ننوشته است .
ودر آنحال که نامه را در روی میز خود باز میکرد ، گفت :
ــ بیا مطالعه کنیم .
سه شب از آن غم واندوهی کـه چهار روز در دل من مانده بود ، گذشت و من در این مدت بـاین نتیجه رسیدم که عقیدهٔ آبل درست بوده است . آبل آنروز چنین گفته بود :
ــ بجز داستان «ژولیت و تسیر» سراپای نامه مربوط بتواست . باز شکایت بکن .. دراین نامه جمله یا کلمه‌ای وجود ندارد که بخاطر تو نوشته نشده باشد و من میتوانم بگویم که این نامه بتو نوشته شده است و خاله فلیسی‌وسیله‌ای شده است که نامه بدست صاحبش برسد .. بیچاره آلیسا از بسکه جای‌ترا نمیداند ، ناگزیر باین‌زن بیچاره نامه میفرستد و گرنه‌اشعار کورنی ــ بعنوان جملهٔ معترضه باید بگویم که این اشعار از راسین (۱) است نه ازکورنی ــ کدام درد خاله‌اترا درمان میکند ؟ آلیسا باتوسخن میگوید و همه این چیزها را برای تو مینویسد واگر تا پانزده روزدیگر دختر دائیت چنین نـامه های شیرین ودرازی بتو ننویسد ، بدان که خودت جوانی بیکاره ای ...
ــ او را نمی‌توان براه آورد !
ــ این‌کار بسته بخودت است . بسخنان من گوش میدهی ؟ مدتی سخن از عشق و ازدواج بمیان نیاور . آیانمی بینی که بعداز آن پیش‌آمد ، بیماری ژولیت ، آلیسا از این چیزها بیزار شده است . از این پس رك خواهری و برادری را بدست بیاور و اکنون که تو خودت تا این اندازه حـوصله داری که با روبرت سرگرم شوی ، درنامه های‌خود ازاین پسر احمق‌سخن بگوی . اما متوجه باش که عقل و هوش او را سرگرم سازی .. همه چیز وابسته باین نیروها است ... آه ! ایکاش من بجای تو بودم ...
ــ تو شایستهٔ عشق او نبودی ...

۱ــ Racine پیس نویس بزرك فرانسه

با اینهمه بنصایح آبل گوش دادم و بگفتهٔ او عمل کردم و در واقع نامه های آلیسا بزودی جاندار تر شد اما پیش از آنکه ژولیت خوشبخت شود ، یا دست کم کار ژولیت سر وسامان یابد ، من امیدوار نبودم که در نامه های او اثری از نشاط و تسلیم و رضا ببینم •

با اینهمه اخباری که آلیسا ازحال خواهرش برای من مینوشت،رفته رفته بهتر میشد . قرار بود که مراسم ازدواج در ماه ژوئیه برگزارشود آلیسا در نامه‌ای نوشته بود:« گمان نمیبرد که در آن ایام تحصیل به آبل و من فرصت کاری بدهد .» و من باین نکته پی بردم که آلیسا حضور مارا درمراسم ازدواج صلاح نمیداند واین بود که‌ما ببهانهٔ امتحان بعرض تبریک اکتفاء کردیم •

در حدود پانزده روز بعداز عقد ازدواج ، این‌نامه از آلیسا بدست من رسید :

« ژروم عزیزم ،

« دیروز وقتی که ناگهان مجموعه زیبای آثار راسین‌را بازمیکردم، آن اشعاری را که ده سال پیش در روی کارت تبریك نوئل نوشته بودی‌و من در میان کتاب مقدس نگهداشته بودم ، درآن دیدم و سخت دچار تعجب و حیرت شدم :

Quel charme Vainqueur du monde
Vers Dieu m'élève aujourd'hui ?
Malheureux l'homme qui fonde
Sur les hommes son aoppui !

گمان‌میکردم که این اشعاراز کورنی است‌واعتراف میکنم که‌چندان درنظر من زیبا نبود اماوقتی که بسرود مذهبی چهارم رسیدم ، باندازه‌ای ابیات زیبا در آن دیدم که اختیار از دست دادم و آنرا رونویسی کردم • بیشك تو این اشعار را تاکنون خوانده ای . . آری ، از علامت های کوچکی که در حاشیه کتاب گذاشته بودی ، باین نکته پی بردم . (در واقع، من‌درآن زمان درکتابهای خود یا درکتابهای آلیسابهر مطلبی‌زیبا دست مییافتم ، نخستین‌حرف نام‌اورا درکنار آن مینوشتم و دوست‌میداشتم چیزها را آلیسا بخواند) مهم نیست !.. برای خوشی خودم این

اشعار را مینویسم . من ، این قطعه را ، در آغاز کار نتیجهٔ اکتشاف خود میپنداشتم اما وقتی که چشمم بعلامتها افتاد و دیدم که تو آنرا برای من آماده ساخته‌ای، دچار خشم شدم... با اینهمه وقتی که فکر کردم که تو مانند من ، این اشعار را دوست میداری ؛ چنان شاد و خوشحال شدم که این حس زشت جای خود را بخوشی و سرور داد و اکنون که من این اشعاررا در این نامه مینویسم ، خیال میکنم که با تو میخوانم :

De la sagesse immortelle,
La voix tonne et nous instruit.
«Enfants des hommes, dit-elle,
De vos soins quel est le fruit ?
Par quel erreur, âmes vaines,
Du plus pur sang de vos veines
Achetez-vous si souvent,
Non un pain qui vous repaisse
Mais une ombre qui vous laisse
Plus affamés que devant ?
« Le pain que je vous propose
Sert aux anges d'aliment :
Dieu lui-même le compose
De la fleur de son froment,
C'est ce pain si délectable
Que ne sert point à sa table
Le monde que vous suivez.
Je l'offre à qui veut me suivre.
Approchez. Voulez-vous vivre ?
Prenez, mangez et vivez.»

. . . .

L'âme heureusement captive
Sous ton joug trouve la paix,

Et s'abreuve d'une eau vive
Qui ne s'épuise jamais.
Chacun peut boire en cette onde.
Elle invite tout le monde ;
Mais nous courons follement
Chercher des sources bourbeuses
Ou des citernes trompeuses
D'où l' eau fuit à tout moment. ❋

زیباست ! ژروم ، زیبا است ! حقیقة تو هم مانند من این شعر را زیبا می بینی ؛ یادداشت کوتاهی که بر این نسخهٔ من نوشته شده است ، حکایت میکند که «مادام دومنتنون»(۱) بشنیدن این شعر از زبان مادموازل دومال (۲) ، زبان بتحسین گشود و « چند اشکی بیفشاند » و خواهش کرد که

❋ ـ صدای حکمت خداوندی غرش میکند و ما را تعلیم میدهد ـ میگوید : ای فرزندان آدم حاصل آنهمه کوششهایتان کدام است ؟ـ براثر چه خطا و اشتباهی ، ای ارواح بیکاره ـ پاکترین خون عروق خودتان را ـ بجای آنکه بنانی بدهید که شما را سیر کند ـ بسایه ای میدهید که شما را گرسنه تر از پیش میسازد.

نانی که من بپیش شما میگذارم ، خوراك فرشتگان است ـ خدای من آنرا از بهترین گندم خود درست می کند ـ در سفره دنیائی که شما در آن زندگی میکنید ، ذره‌ای از این نان لذیذ نمی‌توان یافت ـ بهر کسی که بدنبال من بیاید ، از این نان داده خواهد شد ـ بیائید ، نزدیك شوید ـ آیا میخواهید که زنده بمانید ؟ بگیرید ، بخورید و زنده بمانید !

روحی که سعادت نصیب او گردد و بکمند تو اسیر افتد ، با صلح و صفا قرین میشود ـ از آبی روان و پایان ناپذیر میخورد ـ همه کس میتواند از این چشمهٔ کوثر بنوشد ـ این چشمه همه را بسوی خود میخواند ـ اما ما دیوانه وار بدنبال چشمه های گل آلود ـ و یا انبار های فریبنده‌ای که آب آن هر لحظه‌ای میگریزد ، میدویم .

۱ـ de Maintenon یکی از زنان سرشناس فرانسه است.
۲ـ Mlle d'Aumale

«مادموازل» قسمتی از این قطعه را تکرار کند. من اکنون آنرا از بر می‌دانم و هرگز از خواندن آن خسته نمی‌شوم؛ اما یگانه غم و اندوهم این است که این شعر را اززبان تو نمی‌شنوم.

اخباری که ازسفر کردگان ما میرسد، بسیار خوب است. توخودت می‌دانی که برغم گرمای‌وحشت انگیز، ژولیت چه اندازه از «بایون» (۱) و «بیاریتز» (۲)لذت‌برد. از این گذشته‌آنان به«فونتارابی»(۳)رفته‌اند و اکنون پس‌از دوبارعبور از«پیرنه» در «بورگوس» (٤) توقف کرده اند. ژولیت‌اکنون‌نامه پرشوری‌از«مونسرا» برای‌من نوشته‌است. قصدشان این است که پیش‌از حرکت بسوی «نیم»، مدت ده روز در «بارسلن» اقامت کنند. ادوارد میل دارد که پیش‌از ماه سپتامبر وارد «نیم» شودو کار های تاکستانها را سر وسامان دهد.

یکهفته است که با پدرم در فونگوزومار بسرمیبریم. فردا «میس آشبرتن» بنزد ما خواهد آمد و چهارروز دیگر روبرت به‌فونگوزومار خواهد رسید. خودت میدانی که بچهٔ بیچاره در امتحان مردود شده است. علت این‌پیش‌آمد دشواری‌امتحان نبوده است ممتحن چنان پرسشهای‌نو-در آمدی از وی کرده است که او را مضطرب ساخته است. من با آن سخنانی که تو درباره کوشش روبرت نوشته بودی، خیال نمیکنم که وی خود را آماده نکرده باشد اما بنظر من این ممتحن میخواهد باینوسیله، شاگردان را دچار تشویش‌سازد.

امادربارهٔ توفیق وکامیابی خودت، بزحمت‌میتوانم بتو تبریک بگویم برای آنکه توفیق تو امری طبیعی است. ژروم، خدا می‌داند که من‌تاچه اندازه بتو اطمینان واعتماد دارم؛ وقتی که بتو فکر می کنم، قلبم رانور امیدی فرا می گیرد. آیا اکنون میتوانی آن‌کاری را که درنظر داشتی، آغاز کنی؟...

... در باغ ما تغییری دیده نمیشود. اما خانهٔ ما رونق خودرا از دست داده است؛ تو خودت میتوانی باین نکته پی ببری که چرا من ازتو

۱و۲ - Bayonne و Biarritz دو شهر در دامنه پیرنه که دارای پلاژهای زیبا است

۳ - Fontarabie

٤- Burgos از شهرهای اسپانیا در دامنه پیرنه.

خواهش میکردم که امسال به فونگوزومار نیائی . خیال میکنم که این بهتراست . هرروز این موضوع راباخود میگویم ... برای آنکه‌دوری ازتو و مدتی روی تورا ندیدن برای من مایهٔ تأسف و تأثر است . گاهی بی‌اختیار ، درجستجوی تو بر می‌آیم . سر ازروی کتاب برمیدارم وبتندی سر برمیگردانم ... خیال میکنم که تو آمده‌ای !

نامهٔ خود را اکنون پایان میدهم . شب است . همه خوابیده‌اند . اما من برای آنکه بتو نامه بنویسم ، در جلوی پنجرهٔ باز نشسته‌ام . از باغ بوی‌خوشی شنیده‌میشود . هوا نیمگرم است . یادداری که در زمان کودکی وقتی که چیز بسیار خوبی می‌دیدیم یا می‌شنیدیم ، همانَدم چنین میگفتیم : خدایا ترا شکر که‌چنین چیزی آفریده‌ای ... امشب ، سراپای وجودم‌این فکر را میکرد و میگفت : « خدایا ترا شکر که چنین شب زیبائی پدید آورده‌ای» وناگهان‌ترادر کنار خودآرزو کردم ، وهماندم‌ترادر کنار خود احساس کردم ، بشدتی که شاید تو هم در آن لحظه متوجه شده باشی .

آری ، تو در نامهٔ خود خوش گفته بودی : تحسین ، در « اشخاص پاکدل و پاکزاد » از سپاسگزاری و تشکر باز شناخته نمی‌شود ...چه چیزها می‌خواستم که بتو بنویسم ! بآن کشور زیبا و سرور انگیزی کـه ژولیت از آن‌سخن گفته‌است ، فکر می کنم وبکشور های پهناورتر،زیباتر ودور افتاده‌تری‌فکر میکنم . اعتماد عجیبی بروجود من دست یافته استو حیال میکنم که روزی ، نمیدانم چگونه ، باتو ، بکشور بزرك و اسرار آمیزی‌پای خواهم گذاشت... »

بیشك بآسانی میتوان باین نکته پی‌برد که من باچه شور و اشتیاقی این نامه را خواندم و از شدت‌عشق و سرور چگونه های های‌گریه کردم . بدنبال این نامه ، نامه های دیگری بدست من‌آمد . روشن‌است که آلیسا ازکار من، از نرفتن من‌به فونگوزومار تشکر کرده بود و روشن است که وی از من خواهش کرده بود که‌آنسال بدیدار اونروم... اما ازدوری من غمگین بود و در آرزوی من بسرمیبرد . در هر صفحه نامه های او طنین این دعوت شنیده میشد. نیروی‌مقاومت در مقابل این دعوت‌چگونه بدست من‌آمد ؟ بی‌شك ، نصایح آبل، ترس من از انهدام‌کاخ خوشبختی خود و مقاومت در مقابل میل و آرزوی قلب خود ، این نیرو را بمن داد.

من از نامه های واپسین ، سطوری را که برای روشن کردن این داستان سودمند میدانم ، رونویسی میکنم :

« ژروم عزیز ،

« ازخواندن نامه‌تو باندازه‌ای شادم که بدنم آب میشود. درآنحال که میخواستم جواب نامهٔ «اوروتیو» (۱) ی تورا بنویسم ، بیکدم ، نامه های تو از «پروز» (۲) و «آسیز» (۳) بدست‌من رسید . فکرمن‌اکنون در سفر است و یگانه چیزی که ازوجود من در فونگوزومار دیده‌میشود، بدن من است . در حقیقت ، من خودرا درآن راههای سفید «اومبری»(٤) همراه تو می‌بینم . . همراه تو ، بهنگام صبح ، براه میافتم و با چشم تازه ای بتنفق نگاه میکنم . آیا حقیقةدر باغچهٔ کورتون (٥) مراصدامیکردی؟ و من صدای ترا می‌شنیدم ... درآن کوه اطراف «آسیز» سخت تشنه بودم .. و آبی که در « فرانسیسکن » (٦) خوردم ، چه اندازه خوب بود ! ای دوست من ! من همه‌چیز را از خلال وجود تو از دریچهٔ چشم‌تو می‌بینم ...

اخبار «نیم» باندازه ای خوب و مسرت بار است که گوئی خداوند نظر لطف بسوی من دارد .. یگانه‌سایهٔ غم انگیز این تابستان ، حال‌پدر عزیزم است . با آنهمه پرستاری که من ازوی میکنم ، باز غمگین است.. یا بهتر بگویم که غم و اندوه وقتی براو دست می‌یابد که من او را بحال خود وا میگذارم .. اما بیچاره را باین آسانی نمی‌توان از دست غم و اندوه نجات داد . همه شادی و سرور طبیعت در اطراف ما بزبانی سخن میگوید که برای پدرم بیگانه است . از این گذشته ، پدرم زحمتی بخود نمی‌دهد که این زبان را بشنود و معنی آنرا دریابد . حال میس‌آشبرتن خوب است . نامه های ترا بهردوی‌آنان می‌خوانم . هریك ازنامه های تو سه روز ما را سرگرم میسازد و سپس نامهٔ دیگر تو میرسد....

... روبرت پریروز ما را ترك گفت . واپسین روزهای تعطیل‌را

۱- Orvieto ۲- Pérouse ۳- Assise
٤- Ombrie ٥- Cortone از شهرهای ایتالیا
٦- Franciscain

در خانهٔ دوست خود «ر...» ، که پدرش مدیریکی از دهکده های نمونه است ، بسرخواهد برد . مسلم است که زندگانی مادراینجا برای او چندان مایهٔ خوشی نیست .. وقتی که بامن ازاین موضوع سخن گفت ، من اورادر این نقشه‌ای که داشت ، تشویق کردم ...

سخنان فراوانی دارم وعطش گفتگوی پایان ناپذیری درخوداحساس میکنم . گاهی‌دیگرکلمه و افکار روشنی پیدا نمیکنم ــ امشب چنان است که در عالم خواب بتو نامه می‌نویسم ــ وحال آنکه احتیاج شگرفی‌درخود می‌بینم که چیزی بدهم و چیزی بستانم ..

چگونه ، آن ماههای دراز ، بخاموشی بسر آمد ؛ خیال میکنم که آن ایام زمستان ما بود . اوه!...خدا بار دیگر این‌زمستان مخوف‌خاموشی را نصیب ما نکند ! از روزی که ترا باز یافته ام ، زندگانی ، فکر ،روح ما ، همه چیز درنظر من صورت زیبا ، پرستیدنی ، بارور وپایان‌ناپذیری پیدا کرده است ...

۱۴ سپتامبر .

نامه ای که از «پیز» (۱) نوشته بودی ، بدستم رسید . در شهر ما هوا بسیار خوب‌است . من هرگز نورماندی را چنان زیبا ندیده‌ام. پریروز یکه و تنها ، پیاده ، گردش خوبی در میان مزارع کردم ... این گردش مرا خسته نکرده بود اما درآنحال که سخت دستخوش هیجان بودم‌وآفتاب و سروروشادی مرا سرمست کرده بود ، بخانه برگشتم . توده های گندم و جو در زیر اشعهٔ گرم آفتاب چه اندازه زیبا بود ! حاجت باین نبود که من خود را در ایتالیا بدانم ... برای آنکه همه‌چیز زیبا و پرستیدنی بود.

آری ، دوست‌من ، «سرودمبهم» طبیعت ، بقول‌تو ، انسان رابشادی و سرور تشویق میکند . من این تشویق را در نغمهٔ مرغان می‌بینم و با عطرهرگلی این‌تشویق را استنشاق میکنم و در آنحال که وجد رایگانه صورت ستایش میدانم ، باقلبی آکنده از عشق توصیف ناپذیری همراه «سن‌فرانسوا» میگویم :

Mon Dicu ! Mon Dieu « e non altro»❁

۱- Pise

❁- خدای من ! خدای من تو و نه دیگری

با اینهمه گمان نمی‌کنم که من موجود بیکاره‌ای شده باشم، دراین روزهای گذشته بسیار کتاب خوانده‌ام . در سایه چند روز باران توجه‌خود رابسوی کتاب‌بر گردانده‌ام. «مالبرانش»(۱) را خواندم و هماندم بمطالعهٔ « چندنامه به کلارك » اثر لیبنیتز (۲) پرداختم و سپس برای استراحت «سنسی» اثر شلی (۳) را خواندم اما لذتی از آن نبردم و از این گذشته La Sensitive را خواندم ...شاید ترا برآشفته‌سازم ... امامن همهٔ آثار شلی و همهٔ آثار بایرون را با چهار غزل « کتز» (٤) که‌درتابستان گذشته با تو می‌خواندم برابر نمی‌دانم و باز باید بگویم کـه ارزش همه آثار هوگورا کمتر از چند غزل « بودلر» میدانم . کلمه «شاعربزرك» ارزشی ندارد . شاعر باید پاك شاعر باشد ... ای برادر من!... از تو تشکر می کنم که همه این چیز ها را بمن یاددادهای و مهر این چیز ها را بدل من افکنده ای .

... نه ، مسافرت خودرا ببهای چند روز دیدار کوتاه نکن .بهتر آنست که هنوز دیدار تازه‌نشود. باور کن : وقتی که تو در کنار من باشی، فکر من بیشتر از این در هوای تو نخواهد بود . من میل ندارم که تـرا آزرده سازم اما ـ اکنون ـ باین نتیجه رسیده‌ام که در آرزوی حضورتو نباشم . آیا در مقابل تو باین نکته اعتراف کنم ؛ اگر بدانم که تو امشب خواهی آمد ، من فرار میکنم ... اوه ! ازمن نخواه که این حس رابتو تشریح کنم ... خواهش میکنم ... اما این را میدانم که فکر من پیوسته در هوای تو است (این موضوع باید برای خوشبختی و سعادت تو کفایت کند) ومن از این زندگانی خشنودم .

. . . .

اندکی بعداز وصول این نامه واپسین و باز گشت از ایتالیاخدمت، سربازی گریبان مرا گرفت و من به «نانسی» فرستاده شدم . در این شهر کسی را نمی‌شناختم . اما ازتنهائی خود خوشدل و خشنود بودم‌برای

۱ـ Malebranche حکیم فرانسوی ومؤلف کتاب درجستجوی
(۲)ـ Leibniz فیلسوف آلمانی.
۳ـ Cenci اثر Shelley شاعر و نویسنده انگلیسی
٤ـ Keats شاعر انگلیسی

آنکه این زندگانی با غرور عشق من و آرزوی آلیسا سازگار بود...
آری ... با آرزوی موجود نازنینی که نامه های او یگانه پناهگاه من و یاد او بقول « رونسار» (۱) « کمال مطلوب من »(۲) بود .

درواقع ، سنگینی انضباط سختی را که برماحکومت میکرد، بخوشی تحمل میکردم . در آن ایام در مقابل هرچیزی مقاومت نشان میدادم ودر هر نامه‌ای که به آلیسا مینوشتم ، بجز دوری ، از چیزی شکوه نمی کردم. از این گذشته مااین جدائی دراز رابرای خودمان بوته امتحان میپنداشتیم آلیسا درنامه های خود برای من مینوشت : توکه هرگز شکوه نمی کنی توکه هرگز خود را ضعیف و عاجز نمی‌بینی ... » در مقابل این سخنان چگونه من باید نیروی تحمل خود رانشان میدادم ؟

باندازه یکسال از واپسین دیدار ما گذشته بود . چنان برمیآمد که آلیسا باین چیزها فکر نمیکند اما دوران انتظارش آغاز شده است..من او را ، در این مورد ، بباد ملامت گرفتم .

آلیسا جواب داد : « آیا من با تو در ایتالیا نبودم ؟ نمك ناشناس ! من که ترالحظه‌ای ترك نگفته‌ام... باین نکته توجه داشته باش که اکنون‌من مدتی ، نمی‌توانم‌بدنبال تو بیایم ... واین‌است چیزی که‌من آنرا« جدائی» میخوانم . در واقع ، کوشش میکنم که ترا در لباس سربازی ، در نظر خود مجسم کنم ... اما باین کار توفیق نمی‌یابم . ترا در آن اطاق کوچه « گامبتا » بنظر میآورم و ترا می‌بینم که چیزی می‌نویسی یا میخوانی .. باز .. نه ، نه .. و در حقیقت ، می‌بینم که توبعداز یکسال به فونگوزومار یا هاور خواهی آمد . یکسال !... من روزهای گذشته را نمی‌شمارم. امید من باین نقطه‌ای دوخته شده است که بکندی ، بکندی پیش میآید . بیادداری ، که روزگاری درآن سرباغ ، در روی آن دیوار کوتاه ،دیوار کوتاهی که پناهگاه گلهای داودی است ، راه میرفتیم . ژولیت و تو در روی آن مانند مسلمانانی که یك‌سره ببهشت‌میروند ، با تهور راه میرفتید اما ، در نخستین قدمها ، سرگیجه‌ای برمن دست میبافت و تو ازپائین‌فریاد

۱- Ronsard شاعر فرانسوی
۲- Ma seule entéléchie

میزدی : « بپاهایت نگاه نکن !... بجلو نگاه کن ... پیش برو! بجلو بآنسر دیوار نگاه کن ! » و سپس – و این ازفریاد تو بهتر بود– بآنسر دیوار میپریدی و انتظار مرا می کشیدی . و در آن هنگام من دیگر نمی لرزیدم . دیگر احساس سرگیجه نمی کردم. دیگر بجز تو بچیزی نگاه نمی کردم و دوان دوان خودرا بآغوش تو میرساندم . »

براثرحسی ستیزه‌جوی ، از ترس دیداری ناقص ، ایام انتظارمادرازتر شد وکارما باین نتیجه رسید که من ، چندروز ایام تعطیل سال نو را ، در پاریس ، درخانه میس آشبرتن بسربرم ...

چنانکه گفته ام ، من همه نامه را رونویسی نمی کنم . این نامه رونوشت نامه‌ای است که در اواسط فوریه بدست من رسید :

«پریروز ، بهنگام عبور از کوچهٔ پاریس، از دیدن کتاب آبل (کتابی که تو خبر انتشار آنرا داده بودی اما ، درواقع ، من باور نمیکردم) در پشت شیشهٔ دکان (م...) ، سخت دستخوش هیجان شدم . اختیار ازدست دادم و پای در دکان گذاشتم اماعنوان کتاب باندازه‌ای خنده آور بود که درگفتن نام آن بشاگرد فروشنده تردید داشتم . در آن هنگام لحظه‌ای بنظر من دیده شد که میخواهم با کتاب دیگری از دکان بیرون بروم . خوشبختانه توده‌ای از کتابهای تازه‌چاپ‌در کنار پیش‌تخته در انتظارمشتری بود . نسخه‌ای از کتاب را برداشتم و پیش‌از آنکه چیزی بگویم ، پنج فرانك بروی پیش تخته انداختم و از دکان بیرون شدم .

ازآبل بسیار خشنودم که کتاب خود را برای من نفرستاده بود! وقتی که کتاب اورا ورق میزدم ، شرم کردم ... این شرم زائیده خود کتاب نبود – ازهمه چیز گذشته ، در این کتاب حماقت بیشتر از وقاحت است – شرم‌من زائیده این بود که آبل ، آبل ووتیه ، دوست تو ، آنرا نوشته است .صفحه بصفحه این کتاب‌را خواندم اما ازآن « استعداد بزرك و قریحه‌سرشاری» که منقد روزنامهٔ « تان » (۱) در این کتاب دیده بود ، اثری ندیدم. در اجتماع کوچك هاور ، که دربیشتر موارد سخن از آبل در میان است، این کتاب مورداستقبال بزرگی است ومن می‌شنوم که مردم این شهرخودپسندی

۱– Temps

و جنون چاره ناپذیر این روح را « لطف وظرافت » میخوانند . طبیعی است که من جانب احتیاط را از دست نمیدهم و از این کتاب بجز تو بـا کسی سخن نمی گویم . بیچاره کشیش ووتیه که درآغاز کار براستی غمگین و متأثر بود ، عاقبت تا اندازه‌ای این کتاب را مایه افتخار شمرد . همه‌چیز در اطراف او موید این عقیده است . دیروز ، در خانه خاله پلانتیه ، وقتی که « مادام و . . . » به ووتیه کشیش گفت : « مسیو این پیروزی پسرتان باید برای شما مایهٔ مسرت باشد . » کشیش ووتیه جواب داد : « خدای بزرك ! هنوز من باین درجه نرسیده‌ام . . » اما خاله‌ات گفت : « میرسید میرسید » . . . درسخنان خاله ات هیچگونه شیطنت و غرضی دیده نمیشد اما لحن او باندازه‌ای تشویق‌آمیز بود که همه واز این گذشته ، خودش‌را خنده گرفت .

اطلاع دارم که آبل میخواهد « اثر » خود را در یکی از تآتر هـا بروی صحنه بیاورد . روزنامه ها چند روز است که از این « پیس » سخن میگویند اما وقتی که این « Le Nouvel Abeilard » بروی صحنه بیاید ، چه‌خواهد شد! . . بیچاره آبل ! . . آیا حقیقة پیروزی شگرفی که وی در آرزوی آن است وبآن خرسند خواهد بود ، همین است !

دیروز « دلداری جاودانی »(۱) را میخواندم : « کسی که حقیقة آرزومند افتخار و شهرت راستین و جاودانی است ، بچیز های زود گذر دل نمی‌بندد و کسی که در قلب خود شهرت و افتخار زودگذر را ناچیز نمیشمارد ، مسلم است که چنین کسی شهرت و افتخار آسمانـی را دوست نمیدارد. » ووقتی که این‌سطوررا خواندم ، باخود گفتم : « سپاس‌خداوندی را که به « ژروم » نظر لطف دارد و او را برای این شهرت آسمانـی برگزیده است . . شهرتی که هیچ شهرت دیگری در برابـر آن ارزشی ندارد . »

هفته ها و ماهها بکارهای یکنواخت میگذشت امامن ، که فکرم بجز خاطره ها و امیدها باچیز دیگری الفت نداشت ، چندان متوجه کندی‌زمان و درازی ساعتها نمیشدم .

---

۱ -L' internelle Consolacion

قرار این بود که آلیسا و دائیم، درماه ژوئن، باطراف «نیم»، بنزد«ژولیت» بروند. (ژولیت آبستن بود و امید میرفت که در آنروزها وضع حمل کند) اما وصول اخباری که چندان خوب نبود، مایهٔ آن شد که حرکت آنان زودتر صورت گیرد.

آلیسا برای من نوشت:

« وایسین نامه‌ای که به هاور نوشته بودی، بعداز حرکت مار سید و چگونه باید شرح دهم که این نامه بعداز هشت‌روزبدست‌من آمد؟درهمه ایام هفته روح من دچار نقص، تاثر، تردید و شك و نقصان بود. برادر عزیزم! من در سایه تو بوجود خود و بچیزهای برتر از آن راه می‌یابم حال ژولیت دوباره خوب شده است. ما درانتظار، وضع حمل او که‌امروز یا فردا صورت خواهد گرفت، بسر میبریم. نگرانی ما تا اندازه‌ای از میان‌رفته است. ژولیت از این نامهٔ‌من اطلاع دارد. فردای روزورودمان به «اگویو» (۱)، ازمن سئوال کرد: «از«ژروم» چه خبر داری... بتو نامه مینویسد؟» وچون دروغ گفتن ازدست من‌بر نیامد، ژولیت گفت: «وقتی که باو نامه مینویسی، بگوکه... لحظه ای دچار تردید شد و سپس لبخند شیرینی زد و گفت: «بگوکه من بهبودی یافته ام. من بیم داشتم که وی درنامه های سرابا نشاط خود، خودرا بدروغ خوشبخت بخواند وخودش نیز در این‌باره دچار اشتباه شود.

چیزی که امروز ژولیت آنراخوشبختی میداند، باآنچه ژولیت آرزو میکرد و چنین بر میآمدکه سعادت وخوشبختی باید بآن‌واسته باشد، بسیار تفاوت دارد! آه! روح با آنچه خوشبختی نام‌دارد، چه اندازه آشنا است و عوامل گوناگونی که در دنیای خارج این خوشبختی را پدید میآورد، چه اندازه ناچیز است... در این نامه بیشترافکاری راکه بهنگام گردش برمن دست داد، بتو نمی‌نویسم وچیزی که مرا در این میان بیشتر دچار تعجب میکند، آن است که من نشاط و وجدی در خود احساس نمی‌کنم. خوشبختی ژولیت باید قلب مرا با نشاط پرکند... برای چه قلب من در مقابل غم وسودای توصیف ناپذیری باید سر تسلیم فرود آورد؟...

۱- Aigues-Vives

سودائی که من نمی‌توانم در مقابل آن از خود دفاع کنم ؟ زیبائی این ناحیه، چیزی که من احساس می کنم و دست کم تصدیق میکنم ، این غم واندوه توصیف ناپذیر مرا بیشتر میسازد ... در آنروزگاری که تو برای من از ایتالیا نامه می‌نوشتی ، همه چیز را از دریچهٔ چشم تو میدیدم اما اکنون بآنچه ، بی‌تو ، نگاه میکنم ، چنین بر میآید که آنرا میدزدم . از این چیزها گذشته ، من در فونگوزومار وهاور نیروی تحمل و مقاومتی، برای روزهای بارانی ، در خود پدید آورده بودم اما اکنون این نیرو دیگر بکار نمیرود و من از بیکاره ماندن آن نگرانم. خنده دیگران و خنده این سرزمین مرا رنج میدهد و اندوهگین میسازد و شاید من خود را برای آنکه نشاط و سرورم از آنان کمتر است ، اندوهگین میدانم ... بیشک تا چندی پیش چیزی مانند غرور با شادی و نشاط من آمیخته بود اما اکنون این نشاط عجیب و بیگانه با چیزی مانند خواری آمیخته است .

از روزیکه باین ناحیه قدم گذاشته ام ، چندان وقت عبادت پیدا نکرده ام. حس کودکانه ای بوجود من راه یافته است وخیال میکنم که خدا جای پیشین خود را تغییر داده است. خداحافظ! ترا بزودی ترك میگویم. من از این کفر و ناسزا از این ضعف خود ، از این غم خود واز اعتراف باین چیزها وازنوشتن نامه‌ای که اگر تا شب مأمور پست آنرا نبرد، فردا پاره خواهم کرد ، شرمسارم.»

نامه‌ای که بعد از این نامه بدست من رسید، بجز داستان تولددختر خواهرش و داستان شور وسرور ژولیت و دائیم چیزی‌نداشت. وقرار این بود که آلیسا در روز تعمید مادر این بچه شود..

آلیسا در این نامه از خود و از افکار و عواطف خود چیزی ننوشته بود .

سپس، دوباره چندنامه از فونگوزومار بدست‌من‌آمد. ژولیت‌درماه ژوئیه باین‌ناحیه رفت.

«امروز صبح ، ادوارد وژولیت ،مارا ترك گفتند. وچیزی که اکنون بیشترازهمه برای‌من مایه‌تأسف است، این‌است که باید از دخترخوانده‌خود دور بمانم‌وشش ماه روی‌اورا نبینم!.. من دیگر بازیها واطواراورا نخواهم دید. اگر جای من پیوسته درکنار او نبود وتکامل‌اورا نمیدیدم ، هرگز

این چیزهارا در نمییافتم. خلقت و تکوین چیز بسیار مرموز و تعجب‌آوری است اما عدم توجه مانمیگذارد که‌مارادستخوش تعجب‌سازد. . چه‌ساعتها که‌من در کنار این گاهواره امید نگذرانده‌ام؟ کدام خودخواهی، کدام خودپسندی و کدام تنفری مایه آن میشود که تکامل متوقف شود وهر موجودی تا این اندازه ازخدا دور بماند؟

اوه! بااینهمه‌مااگرمیتوانستیم ومیخواستیم که با«او» نزدیك‌شویم، چه‌وجدوغبطه‌ای پدید میآمد!

ژولیت بسیار خوشبخت وخوشحال بنظر میرسد. اینروزها دست از پیانو زدن و کتاب خواندن برداشته است واین امر، درآغازکار برای من مایه غم و اندوه بوداما «ادوارد تسیر»موسیقی‌را دوست نمیدارد وعلاقه‌ای بکتاب ندارد وبیشك اینکار ژولیت ـ که از امیال شوهرش‌پیروی‌میکند ـ موافق عقل است. . درمقابل، ژولیت بکارهای‌شوهرش علاقه‌ای‌پیدا کرده است و این علاقه مایه‌آن شده است که ژولیت درهمه کارهای شوهرش‌پای داشته باشد. . کارهای ادوارد امسال‌بسیار خوب است وادوارد دوست‌می‌دارد بگوید که « ازدواج» مایه این خیروبرکت شده است ودرسایه آن عده خریداران‌درهاور افزایش یافته‌است. روبرت در سفر واپسین ادوارد، همراه او بود. ادوارد علاقه وتوجه شگرفی باو دارد و ادعا میکند که بخلق وخوی روبرت دست یافته است واز علاقه او باین‌کارهاخشنوداُست.

حال پدرم بی‌اندازه بهتر شده است. سعادت دخترش او را جوان ساخته است ودوباره بمزرعه وباغ علاقه پیدا کرده است و گاهی از من خواهش میکند که کتاب را بصدای بلند بخوانم (مطالعه این‌کتاب را با میس آشبرتن آغازکرده بودم واقامت «تسیرها»رشته آن را بریده بود) من‌شرح«سفرهای‌بارون دوهوبنر»(۱)را برای آنان میخوانم و از اینکار بسیار لذت میبرم. اکنون وقت بیشتر برای کتاب‌خواندن دارم امادرانتظار چند اشاره وتوصیفی از جانب توبسر میبرم. امروز صبح چندکتاب را یکی پس‌از دیگری‌بدست گرفتم، اماهیچیك‌توجه‌وعلاقه‌مرا جلب‌نکرد!»

نامه‌های آلیسا، ازآن پس، آشفته‌تر وفشرده ترشد. . در واپسین روزهای تابستان چنین نوشته بود:

۱- Baron de Hubner

« از ترس آنکه مبادا ترا دچار رنج اضطراب سازم ، داستان انتظار خود را بتو نمینویسم . هر روزی که میگذرد و ترا نمیبینم، برمن سنگینی میکند ومرا رنج وفشار میدهد . بازدو ماه باید انتظار کشید! این دو ماه در نظر من درازتر از آن مدتی است که تاکنون دور از تو بسر برده ام ! کوششها میکنم که آتش انتظار خود را بنحوی فرونشانم و صبر پیشه سازم اما بزودی همه این چیزها صورت خنده آوری پیدا میکند و بناچار دست از هر کاری برمیدارم . داستان شورانگیزی که تو از مانورهای ارتش برای من نوشته بودی ، مغزمرا فرا گرفته است . درچندشب گذشته که خواب چندان بچشمانم راه نمییافت ، چندین بار بصدای «طبل وشیپور بیدار باش» ازخواب پریدم. درست صدای آنرا میشنیدم . من بخوبی آن حال نیمه مستانه راکه تو از آن سخن گفته بودی ، آن نشاط سحرگاهی و آن نیمه سرگیجه را درنظرخود مجسم میکنم . . در آن محیط سرد و خیره کننده سحرگاه ، فلات مالزویل (۱) چه اندازه زیباست !

چند روزی است که چندان حال خوبی ندارم . اوه ! چیز مهمی نبود! خیال میکنم که شدت انتظار حال مرا آشفته ساخته است و بس . . »

وبعداز شش هفته این نامه بدست من رسید :

« دوست من ، این نامه واپسین نامه من است . خیال میکنم که ساعت بازگشت تو هر اندازه دراز باشد ، بزودی فرا خواهد رسید . دیگر نمی‌توانم چیزی بتو بنویسم. آرزو میکردم که درفونگوزومار بدیدار تو دست یابم اما بسیار بد شده است . هوا بسیار سرداست و پدرم شب وروز اصرار میکند که بشهر برویم . اکنون که ژولیت وروبرت با ما زندگی نمیکنند ، خانه ما میتواند ، منزل خوبی برای تو باشد اما باز بهتر آن است که تو در خانه خاله فلیسی فرود آئی . . فلیسی نیز از اینکار تو بسیار خشنود خواهد بود .

بآن اندازه ای که روز دیدار ما نزدیکتر میشود، انتظار من اضطراب آورتر وهیجان انگیزتر میگردد . . ومیتوانم بگویم که مرا دچار تشویش میسازد . . دیدار تو ، آمدن تو ـ که من بآن اندازهٔ خواستار آن بودم ـ اکنون، چنان برمیآید، که برای من مایه وحشت شده است . کوشش میکنم که دیگر

۱ـ Malzéville

بآن فکر نکنم. صدای زنگ زدن ترا، صدای پای ترا در نظر خود مجسم میکنم، قلبم از ضربان باز میماند یا مرا رنج میدهد.. انتظار نداشته باش که چیزی بتو بگویم.. احساس میکنم که گذشته من، پایان یافته است.. در پشت آن چیزی نمیبینم.. زندگانی من وقفه ای پیدا کرده است..

بعد از چهار روز، یعنی یکهفته پیش از خاتمه خدمت سربازی، با اینهمه باز نامه کوتاهتری از او بدست من رسید:

« دوست من، عقیده ترا در باره کوتاه بودن مدت اقامت تو در هاور و کوتاه بودن ایام نخستین دیدار ما تصدیق و تحسین میکنم. همه چیز در نامه‌های ما نوشته شده است وخیال میکنم که دیگر نیازی بگفتگو نمانده است. اگر اسم نویسی در دانشگاه مایه آن شود که تو در بیست و هشتم ماه به پاریس بروی، تردیدی بخود راه نده.. وتأسف نخور که چرا بیشتر از دوروزخود را بمااختصاص ندادی.. یك عمر در اختیار ماست.

فصل ششم

نخستین دیدار ما در خانهٔ خاله « پلانتیه» صورت گرفت . ناگهان احساس کردم که خدمت سربازی ، مرا سنگینتر وخشنتر ساخته است.سپس فکر کردم که آلیسا باین‌تغییر حال‌من پی برده است ... امااین‌تأثردروغین، حسی که در نخستین لحظهٔ برخـورد بانسان دست میدهد ــ در میان مـا چه ارزشی داشت ؟ در آغاز کار از ترس آنکه مبادا نتوانم او را بخوبی بشناسم ، جرئت نمیکردم که بروی او نگاه کنم . نه .. آنچه بیشتر ازهمه هردوی ما را دستخوش تشویش ساخته بود ، این نقش ابلهانه نامزدی‌بود که هردوی‌مـارا بایفای آن وادارمیکردند وهمه کس کوشش‌میکرد که‌زود از کنار ما دور شود و ما را تنها بگذارد .

عاقبت ، آلیسا در برابر شتابهای بیهوده و زننده ای که خاله ام در بیرون رفتن داشت ، اختیار از دست داد و فریاد کرد :

ــ آه !... خاله‌جان ، حضور تو هیچ مایه زحمت ما نیست و مـا هیچ گفتگوئی نداریم که ازتو پنهان باشد !...

ــ چرا ! چرا ! ... بچه‌های من ! ... خودم میدانم ! ... بعداز ماهها جدائی ، انسان چیزهای فراوانی در دل دارد که باید بگوید !

ــ خواهش میکنم خاله جان ... اگر بروی ، اینکارتو مایهٔ‌تکدر خاطر ما میشود !

این جمله چنان با لحن آزرده‌ای گفته شد که من صدای آلیسا را نشناختم و در آن‌حال که خنده میکردم و اما فکر تنها ماندن با آلیسامرا

دچار تشویش ساخته بود ، گفتم :

ـ خاله‌جان ! اطمینان میدهم که اگر بروید، دیگر کلمه‌ای بایکدیگر حرف نخواهیم زد !...

گفتگوی پیش‌پا افتاده ، دروغین و تصنع آمیزی که تشویش‌وهیجان ما در پشت آن پنهان بود ، آغاز یافت . اما چون دائیم مرا بناهارد عوت کرده بود و برای فردا دیدار ما مسلم بود ، در آن نخستین شب دیدار ، بخوشی و آسانی یکدیگر را ترك گفتیم و این کمدی زشت بزودی پایان یافت .

پیش‌از وقت ناهار بخانهٔ دائیم رسیدم و آلیسا را دیدم که با یکی ازدوستان خود سرگرم است ... بازی‌خوبی بود ! آلیسا جرئت نمیکرد که این مهمان را بخانه‌شان روانه کند و این مهمان ، خودش میلی برفتن نداشت . اما عاقبت وقتی که مهمان‌ما را تنها گذاشت ، بدروغ قیافهٔ‌تعجب آمیزی بخود گرفتم که چرا آلیسا اورا برای ناهار نگاه نداشت. بیخوابی دیشب هردوی ما را خسته و آشفته حال ساخته بود . در این هنگام دائیم وارد شد و آلیسا احساس کرد که من ، او را پیرتر یافتم . گوشش‌سنگین شده بود وبزحمت صدای مرا میشنید و چون مجبور بودم که بهنگام گفتگو فریاد بزنم ، اینکار جلوهٔ سخنان مرا ازمیان میبرد .

بعداز ناهار ، خاله پلانیته بنزدما آمد . قرار این بود که ما را با کالسگه‌اش به «اورشه» (۱) ببرد و سپس بهنگام بازگشت ، من وآلیسا زیباترین قسمت راه را پیاده بپیمائیم .

هوا ، باقتضای‌فصل ، بسیار گرم بود . گوشه‌ای ازساحل که مادر آن راه‌میرفتیم ، در زیر اشعهٔ آفتاب مانده‌بود و چندان لطفی نداشت.درختان بی‌برك سایه‌ای نداشت و برای آنکه خاله «فلیسی» بسیاردر انتظار نماند، تندتر راه‌میرفتیم . سردرد چنان‌مغز مرا محصور کرده‌بود که کوچکترین فکری بآن راه نمی‌یافت . براثر عادت و یا برای آنکه این حرکت جای راز و نیاز رابگیرد، دستی را که آلیسا بسوی من رها کرده بود، بدست گرفتم . از شدت تأثر ، از شدت هیجانی که زائیدهٔ سرعت مابود وازشدت

Orcher (۱)

سنگینی سکوت ، خون بصورت هر دوی ما راه یافته بود . صدای ضربان شقیقه هایم را بخوبی میشنیدم .رنك آلیسا تیره شده بود و بزودی چون تماس دو دست عرق آلـود ، مایهٔزحمت بود ، دست‌های ما‌از یکدیگر جدا شد و هر کدام بطرزغم‌انگیزی فرو افتاد .

بسیار شتاب کرده بودیم و از کالسکه ــ که خاله‌ام بخاطر ما آرام آرام‌از راه دیگری پیش میراند ــ زودتر بچهار راه رسیده بودیم .برای استراحت کمی در سرازیری راه نشستیم و چون بدن ما عرق آلود بود ، براثر بادی که ناگهان برخاسته بود ، احساس لرزش کردیم . از اینرو بپا خاستیم و باستقبال کالسکه رفتیم . اما قیامت وقتی بپا شد که خاله ام زبان بسخن گشود . . . وچون گمان میکرد که ما بسیارحرف زده‌ایم ــ دوبارهٔ نامزدی ما پرسشها کرد و آلیسا که در مقابل این پرسشها تاب و توان از دست داده بود و چشمانش اشك‌آلود بود ، سردرد را بهانه کرد و بازـ گشت ما با سکوت و خاموشی پایان یافت .

فردای‌آنروز، ناخوش ورنجور ازخواب بیدارشدم . حالم‌باندازه‌ای بدبود که ناگزیر تا بعدازظهر نتوانستم‌بخانه« بوکولن»هابروم‌اما بدبختانه باز آلیسا تنها نبود . « مادلین پلانتیه » (یکی از نوه های خاله فلیسی) که آلیسا بسیار دوستش میداشت ، با او بود . مادلین‌که باید چند روز در خانهٔ مادر بزرگش بماند ، وقتی‌که مرا در مقابل خود یافت، فریادزد:

ــ اگر بساحل دریا بازخواهی گشت ، صبر کنم که با هم برویم .

بی‌اختیار بیشنهاد اورا پذیرفتم و باز نتوانستم آلیسا را تنهاببینم. اما باید بگویم که وجود این بچهٔ نازنین ، بسیار برای ما مفید افتاد ومن در سایهٔ او فشار و عذاب دیروز را تحمل نکردم . بزودی‌گفتگو درمیان ماسه‌نفرآغازشد . این‌گفتگو بیهوده‌تر از آن بودکه من تصورمیکردم. آلیسا ــ وقتی‌که باو خداحافظ گفتم ، لبخند عجیبی زد و احساس کردم که وی تا آن لحظه پی‌نبرده است که من فردا حرکت خواهم‌کرد.اما آنروز تصور و تجسم دیداری‌که باید بزودی میسر شود ، از تلخی و غم جدائی کاست .

با اینهمه ، بعداز شام ، براثر اضطراب مبهمی باز روی بشهرآوردم و پیش‌از آنکه بخانهٔ « بوکولن » ها بروم ، در حدود یکساعت ، آواره

گشتم . آنروزدائیم مرا پذیرفت . آلیسا چون ناخوش بود ، باطاق خود رفته بود و بیشك ، بزودی خوابیده بود... مدتی با دائیم حرف زدم و سپس بیرون رفتم .

این حوادث پیش بینی نشده ـ هراندازه که درست باشد ـ باز گناه را بگردن آن انداختن ، بیهوده است . برای آنکه ، در مقابل یاری همه چیز باما، باز این نگرانی وتشویش ازمیان نمیرفت ووقتی که فکرمیکردم که شاید آلیسا ـ مانند من ـ باین موضوع پی برده است ، سخت اندوهگین میشدم .

این نامه ای است که بعداز ورود بپاریس ، بدست من رسید :

« ژروم ، چه دیدار غم انگیزی ! از قیافهٔ تو چنان برمیآمد که می‌خواهی گناه را بگردن دیگران بگذاری ! اما توفیق نیافتی که خودت را متقاعد کنی ! و اکنون گمان میکنم ، میدانم که پیوسته چنین خواهد بود ... آه، ازتو خواهش میکنم که ازاین پس روی یکدیگر را نبینیم .

چرا باید ـ در آنحال که سخنان فراوانی در دل است ـ ، این وضع سرا پا تصنع ، این فلج و این سکوت بمیان آید ؟ در روز بازگشت تو از این سکوت خشنود بودم ... برای آنکه خیال میکردم که این سکوت پایان خواهد یافت و تو سخنانی زیبا بمن خواهی گفت . اما وقتیکه آن گردش غم انگیز و شوم مادر «اورشه» با سکـوت پایان یافت و از این بدتر ، وقتیکه دستهایمان با آن یاس و نومیدی از یکدیگر جدا شد وفروافتاد ، گمان کردم که قلبم از شدت غم و اندوه شکافته میشود وآنچه بیشترازهر چیزی مرا آزرده ساخت (این نبود که تو دست مرا رها کردی ...) این بود که تو اگر چنین کاری را تاآن لحظه نکرده بودی ، من خودم میکردم برای آنکه دست من بیشتر ازدست تو دچار عذاب بود .

فردای آنروز ـ یعنی دیروز ـ سراسر صبح دیوانه‌وار در انتظار تو بودم . باندازه‌ای دستخوش اضطراب بودم که ازخانه بیرون رفتم وبرای اینکه تو از جای من در کنار دریا خبرداشته باشی ، کارتی درخانه گذاشتم مدت درازی دریای خروشان را تماشا کردم . اما تماشای بی تو مرا رنج میداد . ناگهان باین امید که تو در خانه منتظر منی ، بخانه بازگشتم . این را میدانستم که بعد از ظهر آزاد نخواهم بود . مادلین دیروز خبرداده

بود که بنزد من خواهد آمد . چون امیدوار بودم که صبح ترا ببینم خواهش اورا پذیرفتم . اما شاید حضور او بود که آن دقایق ما را بسیار زیبا و سعادت آمیز ساخت ! دچار توهم عجیبی شدم خیال کردم که این گفتگوی شیرین بسیار طول خواهد کشید . اما وقتی که تو بسوی کاناپه‌ای که با او در روی آن نشسته بودیم خم شدی وخدا حافظ گفتی ، نتوانستم بتوجواب بدهم . و احساس کردم که پایان همه‌چیز فرا رسیده است .

وقتیکه تو با «مادلین» بیرون رفتی ، من این امر رامحال وتحمل ناپذیر دیدم . میدانی که دوباره بیرون رفتم ! میل داشتم که باز باتو حرف بزنم و بالاخره همه نگفتنیها را بتو بگویم . بسوی خانهٔ پلانتیه‌ها دویدم . بسیار دیر شده بود ، با یأس و نومیدی بخانه برگشتم برای اینکه بتو بنویسم ... و بتو خبر دهم که دیگر بتو نامه‌ای نخواهم نوشت .... نامه وداع را بتو بنویسم . برای اینکه بیشتر از حد لزوم پی‌برده بودم که ، سراسر مکاتبهٔ ما سرابی بوده است وهریك ازما ، افسوس ! برای خودش مینوشته است . ژروم ... ژروم !.. آه !... چه خوش بودکــه ما پیوسته از یکدیگر دور میماندیم !...

در واقع ، این نامه را پاره کرده بودم . اما اکنون بازآنرا مینویسم آه ، گمان نکن که دیگر ترا دوست نمیدارم !

برعکس من هرگز تاکنون ترا باین شدت دوست نداشته ام ... آری در آن بحبوحه اضطراب ، در بحبوحهٔ تشویشی که از نزدیك شدن تو برمن دست میداد ، من بعشق خود پی‌بردم . اما باید با یأس و نومیدی اعتراف کنم که ترا از دور بیشتر دوست میدارم . من در این بــاره شك داشتم ، اما افسوس ! دیداری که اینهمه درانتظارش بودم ، مراازهمه‌چیز آگاه ساخت واکنون دوست‌مــن ، توهم باید باین چیزها اعتقاد پیدا کنی! خدا حافظ برادر عزیز . خدا راهنمای تو باشد و تو را نگهدارد ! یگانــه «کسی» که از روی اعتماد میتوان باو نزدیك شد . »

شاید این‌نامه‌را باندازهٔ کفایت غم‌انگیز ندانسته بود... برای‌آنکه فردای آنروز ، این‌حاشیه را افزوده بود :

« ... پیش‌از اینکه این نامه را بتو ارسال کنم ، میل داشتم از تو خواهش کنم که در بارهٔ کارهای خودمان‌جانب‌رازداری را ازدست ندهی .

تو چندین بار آنچیزی را که باید در میان خودمان بماند به «ژولیت» و «آبل» گفتی و مرا آزرده ساختی و من ، از دیدن این چیزها ، مدتی پیش‌از آنکه تو حدس بزنی ، باین نکته رسیدم که عشق تو، عشق‌مغزی، سرکشی معنوی مهر و وفا است...»

آلیسا از ترس آنکه مبادا نامه را به «آبل» نشان دهم ، این‌سطور واپسین را سیاه کرده بود . چه عامل بدبینانه‌ای او را این اندازه بسوی تدبیر و احتیاط میکشاند ؟ آیا در سخنان من نشانهٔ نصایح آبل را احساس کرده بود ؟

اما خودم را از آبل بسیار دور میدیدم . ما هردو بدوراه‌جداگانه میرفتیم و من که بار سنگین درد و بدبختی را بدوش داشتم ، نیازی باین نصایح نداشتم .

سه روز در میان غم و اندوه و شکوه و زاری گذشت . میل‌داشتم که بآلیسا جواب بدهم اماترس داشتم که مبادا مناقشه‌ای سخت یااعتراضی زننده یاکلمه‌ای بیجا ، زخم‌مانرا بوضع‌درمان ناپذیری عمیقترسازد . نامه‌ای را که عشقم درآن پروبال میزد ، بیست بار آغاز کردم و بیست بار آنرا رها کردم . من اکنون هروقت نامه ای را که بار ها با اشک‌چشم شسته شد و عاقبت نسخهٔ دوم آنـرا به آلیسا فرستادم ، بخوانم ناگزیـر گریه میکنم :

«آلیسا ! برمن و هردوی ما ترحم کن !.. نامه‌ات‌مراپریشان‌ساخت . چه‌اندازه میل دارم که بترسهای توخنده کنم . آری ازنامه‌های توبمقصودت پی‌میبردم ، اما وحشت میکردم که در دل خود بآن اعتراف کنم . تو چـرا بآنچه زائیدهٔ خیال است بنحو ترس آوری صورت حقیقت میدهی . گمان میکنی که از عشق تو بمن کاسته شده است ... این احتمال تلخ که‌هر سطر نامه‌ات آنرا تکذیب میکند ، از من دور باد . امـا این اوهام زود گذر چه ارزشی دارد ؟ آلیسا ! وقتی که میخواهم استدلال کنم ، جمله و نوشته‌ام بسیار سرد میشود و دیگر بجزناله های قلبم‌چیزی نمیشنوم . عشق من باندازه‌ای است که من دست و پای خود را گم کرده‌ام و بآن‌اندازه‌ای که‌ترا کمتر دوست بدارم ، بهمان اندازه‌زبانم گویا ترمیشود... «عشق مغزی » : چه‌جوابی باین میتوانم بدهم ؟ در آنحال که ترا باسراپای‌روحم

دوست‌میدارم ، چگونه میتوانم قلب خود را از هوشم بازشناسم؟اما اکنون که مکاتبهٔما دلیل‌حملهٔ توبرمن‌است، اکنون که مکاتبه مارا بعالم‌رویا میبرد و سپس، بهنگام‌سقوط درعالم‌حقیقت،میکشد. . . اکنون که توچنان‌میپنداری که هرنامه‌ای را بخودت مینویسی و اکنون که من تاب تحمل نامه ای‌مانند واپسین نامه ترا ندارم ، ازتو تمنا میکنم ، آلیسا ، کـه مدتی از مکاتبه دست برداریم . »

در پایان نامه‌ام . . درآنحال که بعقیده وحکم او اعتراض‌میکردم فریاد زدم وازاوخواهش کردم که بدیدار تازه‌ای رضا دهد . اماهمه‌چیز با این دیدار مخالف بود . محیط ، فصل ، اجتماع ، همه‌چیز و از این گذشته نامه های آتشینی که ما را برای این دیدار آماده میساخت ، با این دیدار ما مخالف بود . اینبار تصمیم گرفته شد که تا روز دیدار ، سکوت بسر روابط ما حکومت کند . گذشته از این ، من میل داشتم که این دیدار در بهار ، در « فونگوزومار » صورت گیرد وخیال میکردم که گذشته بسود من بکار افتد و دائیم در ایام تعطیل «پاك» مرا بپذیرد و من چند روزی موافق میل آلیسا ـ در « فونگوزومار » اقامت کنم . تصمیم‌من گرفته‌شده بود . از اینرو بعدازفرستادن نامه ، دوباره بکارخود پرداختم .

☆☆☆

قرار بود که من آلیسا را در واپسین روزهای سال ببینم . « میس آشبرتن » که سلامت خودرا رفته رفته‌از دست میداد ، چهارروز پیش از نوئل درگذشت . من بعداز پایان خدمت سربازی با او زندگی میکردم‌و چون هیچ او را تنها نمیگذاشتم ، در واپسین دقایق زندگی در بالـین او بودم .آلیسا درکارتی که‌برای من فرستاده‌بود ، نوشت که‌بسکوت‌ما بیشتراز سوگواری من علاقه دارد وچون برای دائیم حضور در مراسم‌تشییع‌جنازه میسرنبود ، آلیسا نوشته بود که خودش در مراسم تدفین حضور خواهدیافت و بانخستین قطار باز خواهدگشت .

در مراسم تشییع و تدفین ، بجز من واو کسی نبود . در آنحال که در پشت‌سر تابوت ، در کنار یکدیگر راه میرفتیم ، بجز چند کلمه‌ای در میان ما مبادله نشد اما درکلیسا که در کنار من نشسته بود ، چندین بار احساس کردم که نگاهش بمهربانی بروی‌من دوخته شده است .

وقتی که‌ازمن‌جدا میشد، گفت :

ـ تصمیم خوبی است ! پیش‌از « پاك » هیچ نامه ای نوشته نخواهد شد !...

ـ آری ، اما در «پاك» ...

ـ در انتظار توام .

پای‌ما بدر گورستان رسیده بود. پیشنهاد کردم که با ایستگاه همراه باشم . اما او بکالسکه‌ای اشاره کرد و پیش‌از آنکه ازمن وداع گوید، دور شد ...

فصل هفتم

در واپسین روزهای آوریل به فونکوزومار رسیدم. دائیم ، بعداز آنکه مانند پدری مرا در آغوش گرفت و بر روی من بوسه زد ، گفت : «آلیسا در باغ بانتظار تو است» .. من در آغاز کار ازاین غمگین بودم که چرا آلیسا باستقبال من نشتافته است اما بزودی از او خشنود شدم. برای آنکه مارا از شر سخنان پیش‌پا افتاده‌ای که درنخستین دقایق دیدار باید گفته شود ، نجات داده بود.

آلیسا درآنسر باغ بود. بسوی ناحیه میدان مانندی که در میان باغ وجود داشت ، روی آوردم . این ناحیه میدان مانند را درختان کوتاهی که درآن‌ایام سال‌سراپاگل بود، تنك درمیان گرفته بود. گلهای یاس‌واقاقیای پیچ و گلهای زیبای دیگر دراین ناحیه جلوه میفروخت . برای آنکه اورا از دور نبینم یا برای آنکه وی‌مرا از دورنبیند، درآندست باغ ، پای‌در «راهروسیاه» گذاشتم. هوای این راهرو در زیر شاخه ها بسیار خوش و تر وتازه بود.. آرامانه پیش میرفتم .. آسمان مانند شادی‌وسرور من گرم، درخشان‌وشفاف وزیبا بود. بیشك ، آلیسا ، انتظار داشت که من از آن راهرو بنزد او بروم.. اما من از پشت سر خود را باو رساندم و او از رسیدن‌من بکنار خود آگاه نشد. توقف کردم.. وچون‌خیال‌میکردم که جریان زمان بامن متوقف شده است ، باخود گفتم که این‌لحظه ، شاید این زیباترین لحظه ، این لحظهٔ پیش از خوشبختی ، بیشتر از خوشبختی ارزش دارد.

میل داشتم که در مقابل او زانو زنم . پای بجلو گذاشتم واو صدای

پای مرا شنید. ناگهان بپا خاست و آن دستگاه گلدوزی که در دست داشت بزمین افتاد. بازوان خود را بروی شانه‌های من گذاشت. چندلحظه ای باین منوال، گذشت. آلیسا، درآنحال که بازوان خود رادراز کرده بود، در آنحال که سرپرلبخندش را بسوی من فرود آورده بود، آرام و خاموش، بروی من نگاه میکرد. سراپالباس سفید پوشیده بود ومن درصورت او که تا اندازه ای برافروخته بود، همان لبخند کودکانه را دیدم...

ناگاه فریاد زدم:

ـ گوش بده، آلیسا، من دوازده روز آزادم .. امالحظه ای بیشتر از آنچه تو میل نداری، در کنار تو نخواهم ماند. بیا اکنون «اشاره» ای را بعنوان علامت انتخاب کنیم ومعنی آن اشاره چنین باشد: «تو فردا باید فونگوزومار را ترك کنی» ومن فردا پیش از آنکه زبان بعتاب وشکایت بازکنم، فونگوزومار را ترك گویم.. رضا داری؟

درآنحال که سخنان خود را هیچ آماده نکرده بودم، بآسانی حرف میزدم. آلیسا، لحظه‌ای بتفکر پرداخت وسپس گفت.

ـ شبی که بوقت شام، صلیب لعل کبود ـ صلیبی که تودوست میداری ـ درگردن من نباشد.. ملتفت شدی؟

ـ .. آنشب واپسین شب من خواهد بود.

اما آلیسا گفت:

ـ آیا تو میتوانی گریه ای نکرده، آهی نکشیده، از فونگوزومار بیرون روی؟

ـ وداع نکرده.. ترا درآن شب واپسین چنان ترك خواهم گفت.. وچنان این کار من ساده خواهد بود که تو درآغاز کار ازخود سؤال خواهی کرد: «آیاملتفت اشاره من شد؟» اماوقتی که فردادست به جستجوی من بزنی، مرا باز نخواهی یافت .. آری، من آنشب ترا چنانکه دیروز میتوانستم، ترك خواهم گفت.

ـ فردا من دیگر در جستجوی تو نخواهم بود.

دست خود را بسوی من دراز کرد ودر آنحال که من دست اورا بلبانم نزدیك میساختم، گفتم:

ـ از این لحظه تا آن شب شوم ومقدر، اشاره ای که مرا ازوقوع

حادثه بدی آگاه سازد ، نباید دیده شود.

ـ ونباید اشاره ای بجدائی ما که درپیش است ، بکنی .

درآن هنگام لازم بود که دست بکاری زد وآن‌عذابی را که نزدیک بود ، عظمت آن برخورد ما درمیانه پدید آورد ، از میان برد . سخن از سر گرفتم :

ـ بسیار میل دارم که این چند روز ،چندروزی که در کنار توخواهم بود ، مانند روزهای دیگر بگذرد.. مقصودم این است که هیچیك از ما احساس نکند که این روزها رنك مخصوصی دارد.. وانگهی چه‌خوش‌بود که مابتوانیم درآغازکار ، چندان بگفتگو نپردازیم..

آلیسا خنده را سرداد ومن افزودم :

ـ آیاکاری نمیتوان پیدا کرد که هردو مارا سرگرم سازد ؟

علاقه ما بباغبانی از آغاز زندگانی بسیار بود. باغبان‌ناآزموده‌ای از چندی پیش جای باغبان پیشین راگرفته بود وباغ که از دوماه باینسو چندان مورد توجه نبود ، احتیاج بکار داشت. بوته‌های گل سرخ‌بخوبی بریده نشده بود. پاره‌ای که خوب رشد کرده بود ، درمیان چوبهای خشك گرفتار مانده بود وپاره ای دیگر که احتیاج بتکیه گاهی داشت ، بزمین افتاده بود واز این گذشته پاره‌ای بدست این و آن ازمیان‌رفته‌بود. بیشتر این گلها بدست ما پیوند خورده بود وما «دست پروردگان» خودمان را بخوبی میشناختیم.کاری که باید انجام میگرفت، سه روزمارا سرگرم‌ساخت ودر این مدت ، مایه آن شد که ما از چیز های ساده ای سخن بگوئیم و گفتگوی مهمی در میان ما صورت نگیرد.. از طرف دیگر ، موجب‌آن شد که درموقع خاموشی، سنگینی‌سکوت را برروی خودمان‌احساس‌نکنیم.

باین ترتیب ما بیکدیگر خوگرفتیم. ارزش این خوی در نظر من بیشتر از هرگونه تشریح وبیان بود.. از این گذشته ، یادجدائی‌ازخاطر ما پاك ونابود شده بود واین ترسی که من در بیشتر موارد در او احساس میکردم‌واین عذاب روحی که وی ازگرفتاری من درچنگال آن ، وحشت داشت ، تخفیف یافته بود ، آلیسا که درآنروزها از روز دیدار غم انگیز ما در پائیز جوانتر شده بود ، درنظر من زیباتر ازایام‌دیگرجلوه میکرد. من هنوز اورا درآغوش نگرفته بودم وبر روی او بوسه‌نزده بودم اما هر

شب میدیدم که صلیب لعل کبودش در آن زنجیر زرینش برق میزند. در میان آن اعتماد واطمینان برق امید درقلب من پدید میآمد .. امید، یعنی چه ؟.. اطمینانی در وجود من پدید میآمد وخیال میکردم که خودرا در کنار آلیسا احساس میکنم.. آری، ازبسکه من بخود اطمینان داشتم، دیگر در بارهٔ آلیسا شك وتردیدی بخود راه نمیدادم. رفته رفته سخنان ما شدت پیدا کرد و روزی که هوای دلپذیر صبح لبخند میزد و قلب ما مانند گلها شگفته بود، باو گفتم :

ـ آلیسا، اکنون که ژولیت خوشبخت شده است، بازمیل نداری که ما...

در آنحال که چشم بروی او دوخته بودم، آرامانه سخن میگفتم. ناگهان چنان بنحو عجیبی رنك از رخش پرید که من وحشت کردم ورشتهٔ جمله خودرا گسستم.

درآنحال که بروی من نگاه نمیکرد، گفت :

ـ دوست عزیز ! من خودرا در کنار تو بیشتر از آنچه بتوان تصور کرد، خوشبخت احساس میکنم .. آه! باور کن که خدا مارا برای خوشبختی نیافریده است.

بالحن تندی فریاد زدم :

ـ روح چه چیزی را برخوشبختی میتواند برتری دهد.

در زیر لب زمزمه کرد:

ـ تقدس را ..

صدای او باندازه ای آرام بود که این کلمه را نشنیدم اما باید بگویم که آنرا کشف کردم.

خوشبختی من پر گرفته بود وازوجودمن بسوی آسمانها پروازمیکرد. همان‌دم گفتم :

ـ من بی تو بتقدس دست نخواهم یافت.. و درآنحال که پیشانی من در روی زانوان او بود ومانند بچه ای گریه میکردم، افزودم :

ـ بی تو.. دست بآن نخواهم یافت !

این گریه من زائیدهٔ غم نبود وزائیده عشق بود.

سپس آن روز ما مانند روزهای دیگر گذشت اما شب، متوجه شدم که آلیسا آن لعل کبود کوچك را درگردن ندارد. بعهد خود وفا کردم و

فردای آن روز فونکوزومار را ترك گفتم.

ودو روز بعدازآن این نامه عجیب که بجای مقدمه وسرلوحه، این شعر شکسپیر در آغاز آن نوشته‌شده‌بود، بدست من رسید.

That strain again,—it had a dyin gfall:
O, it came o'er my ear like the Sweet South,
That breathes upon a bank of Violets,
Stealing and giving odour.— Enough; no more,
'T is not so Sweet now as it was before ...

« آری! برغم خود، برادرم، همه صبح ترا جستجو کردم. باور نمیکردم که تو رفته باشی. دلار زده بودم که چرا بعهد ما وفا کرده‌ای... کار ترا بازی خیال میکردم وانتظار داشتم که هرلحظه سرتو ازپشت یکی از درختان پدیدار شود... اما نه....!... رفتن تو حقیقت داشت.. تشکر میکنم.

من، در نخستین دقایق اقامت تو در فونکوزومار دستخوش تعجب بودم... اما بزودی از این خشنودی عجیبی که سراپای وجود من در کنار تو احساس میکرد، نگران شدم... تو بزبان حال میگفتی: «من بیشتراز این خشنودی ازتو نمیخواهم» افسوس! واین چیزی است که‌مرا دچاراضطراب میسازد.

دوست عزیزم بیم دارم که مقصود خود را نتوانم بخوبی بیان کنم و برتر ازاین بیم‌دارم که تو استدلال مرا چیز ناپخته‌ای ببینی. (اوه!اگر من دربیان بزرگترین احساس وعاطفه روح خود چنین ضعفی از خودنشان بدهم، بسیار نیکبختی خواهد بود.

یادداری که بمن گفتی: « خوشبختی اگر باندازه کفایت نباشد، نمیتوان آنرا خوشبختی خواند) و من جوابی باین سخن تو نیافتم. نه،

ژروم این سعادت برای ما کفایت نمیکند ... ژروم ، این خوشبختی نباید بما کفایت کند . من این خشنودی سراپا سعادت وخوشی را نمیتوانم خشنودی حقیقی بدانم . آیا ندیدی که در پائیز در زیر این سعادت چه غم واندوهی پنهان بود ؟...

حقیقی !... آه! خدا نکند که چنین باشد ! ما برای خوشبختی دیگری آفریده شده‌ایم ...

مانند مکاتبه پیشین ما که بر روی دیدار پائیز ما سایه ای انداخت ، حضور دیروز تو نامه مرا خراب کرد ... این جذبه‌ای که مرا بنامه نوشتن وادار میکرد ، چه شد ؟ مکاتبه و دیدار ، شادی و سرور پاك و دلپذیری را که مایه افتخار عشق ما بود ، از میان برده است . و اکنون برغم خود مانند « اورسینو » « شب پادشاهان » مینویسم : « بس است ! بس است! هیچ لحظه‌ای مانند لحظه گذشته شیرین نیست ».

خداحافظ دوست من ، Hic incipit amor Dei(۱) آه! آیا روزی خواهی دانست که من تا چه اندازه ترا دوست میدارم ؟... کسی که تا پایان عمر بتو تعلق خواهد داشت :

آلیسا »

من در مقابل دام فضیلت حربه‌ای در دشت نداشتم ... هر گونه « پهلوانی » ، در آن حال که چشم مرا خیره میساخت ، مرا بسوی خود جذب میکرد ... برای آنکه در نظر من این چیزها تفاوتی با عشق نداشت. نامه آلیسا شور و اشتیاق شگرفی درمن پدید آورد ... خدا میداند که من در این ایام بخاطر آلیسا بسوی فضیلت میرفتم وبس . هر راهی مرا بسوی آلیسا میبرد . آه در آن ایام زمین باندازه‌ای کوچك شده بود که من بجز خود وآلیسا رادر روی آن نمیدیدم . افسوس ! که من در آن ایام فریب روی و ریای اورا میخوردم و بیهوده خیال میکردم که آلیسا دوباره از دست من بدر خواهد رفت و بسوی ذروه کمال پرخواهد گشود .

در جواب ، نامهٔ درازی بـاو نوشتم . از این نامه بجز این قسمت که تا اندازه‌ای آثار دوراندیشی در آن دیده میشود ، اکنون چیزی بیاد ندارم:

---

۱ ــ عشق خدا در اینجا آغاز میباید .

« در بیشتر ایام چنین بنظرم میرسد که عشقم بهترین چیزی است که من دارم و همهٔ فضایل من بآن وابسته است ... این عشق مرا برتری میدهد و اگر این عشق نباشد من ناگزیر باید سقوط کنم ودر مقام‌رفیعی که بسیار پیش‌پا افتاده و ابتذال آمیز است ، مکان گیرم . باین امید که بوصال تو برسم ، پیوسته پای در خطرناکترین راهها میگذارم بـرای آنکه این راههادرنظرمن ازهمه بهتر است. » ونمیدانم که چه‌چیزی‌باین نامه افزودم که آلیسا جواب زیرین را بمن داد :

« دوست عزیز ، تقدس بانتخاب نیست. تقدس اجباری است (وآلیسا در زیر این کلمه سه‌بار خط کشیده بود).واگر توهمان باشی که‌من‌خیال میکردم ، توهم نمیتوانی خودت را از دست آن برهانی . »

همه نامه این بود . ومن دانستم و بزبان بهتر احساس کردم که بااین نامه مکاتبه ما پایان خواهد یافت و زبردستانه‌ترین نصیحتها و آهنینترین اراده ها تأثیری در اینکار نخواهد داشت .

با اینهمه من نامه‌های دراز و سراپا مهری‌نوشتم وبعدازنامهٔ سوم ، این نامه بدست من رسید :

« دوست من ،

خیال نکن که‌من تصمیم‌بقطع مکاتبه بگیرم ... بزبان‌ساده بایدبگویم که من میل‌باین‌کار ندارم وبا اینهمه هنوز نامه های‌تو مراسر گرم‌میسازد. اما وقتی‌که ترا میبینم که علاقه‌ات بمن روزبروز بیشتر میشود ، خود را بباد ملامت میگیرم .

تـابستان چندان دورنیست . مدتی از مکاتبه چشم بپوشیم ... در تابستان بنزد ما بیا ونیمهٔ دوم ماه سپتامبر را در فونگوزومار ، درکنار من ، بسربیر. قبول میکنی ؛ اگر قبول کنی ، من نیازی بجواب ندارم و سکوت ترا دلیل رضا خواهم دانست ، و آرزو دارم که تو بمن جواب ننویسی . »

جوابی ننوشتم . بیشك ، این سکوت، واپسین‌امتحانی بود که آلیسا میخواست مرا در بوتهٔ آن فروبرد ووقتی‌که ، بعداز چندماه کار و بعداز

چند هفته مسافرت، به‌فونتکوزومار رفتم ، بزرگترین اطمینان‌ها واعتمادها در قلب من جوش میزد .

چگونه در سایهٔ داستان ساده‌ای ، میتوانم چیزی را که درآغاز کار بخوبی از عهدهٔ تشریح آن برنیامده‌ام ، روشن کنم ؟ آیا بجز آن غم و اندوهی که در آن ایام برسراپای وجود من دست یافته بود ، چه‌چیزی را باید تشریح کنم ؟ آری در آنروزها چشم ادراك من‌باین نکته پی نمیبرد که عشق هنوز در پشت تصنع آمیزترین کارهای آلیسا جوشش و هیجانی دارد ... و این است که امروز خود را مستحق ملامت می‌بینم... آری چون‌من بظاهر نگاه‌میکردم ودیگر محبوبهٔ خودرا مانند ایام پیش‌نمییافتم این بود که در آغازکار اورا گناهکار میشمردم ...نه....نه... آلیسا، من در آن روزها نیز ترا گناهکارنشمردم ... اما بایاس و حرمان گریه کردم که چراشما را نشناخته‌ام واکنون که من قدرت عشق شما رابانیرنك سکوت و حقهٔ ستمگرانهٔ آن اندازه میگیرم ، باید شما را بهمان‌اندازه‌ای که زندگانی مرا پریشان کردید ، دوست بدارم ؟ تنفر ، تحقیر ، سردی؟... هیچ چیزی در میان نبود که من برآن‌غلبه یابم و هیچ چیزی وجودنداشت که من با آن مبارزه کنم . وگاهی چنان دچار شك وتردیدمیشدم که‌خودم را موجب بدبختی خود میدانستم .. برای آنکه «علت» باندازه‌ای «در کار خود زبردست » بود وآلیسا چنان بخوبی در این میان تجاهل‌میکرد که من او را بیگناه میپنداشتم . از چه چیزی باید شکوه کنم ؟ استقبال وی از من بهتر از ایام پیش بود و هرگز آنهمه لطف و علاقه واستقبال در او دیده نشده بود... وباید بگویم که در نخستین روز بخودمن‌اشتباه دست داد... آلیسا کلاه کشیده‌ای در سر داشت که بسیار زننده بود و چنان برمیآمد که در زیر فشار آن سیمای او رنك و حال خودرا از دست داده است ... نیمتنه‌ای پوشیده بود که رنك زننده‌ای داشت واز پارچهٔ بدی دوخته شده بود و چنان برمیآمد که این نیمتنه زشت تناسب بدن موزون او را از میان برده است اما این چیز ها چندان مهم نبود ... این چیزها بسیار ساده بود ومن ازفردای روز ورودم ، متوجه شدم که این چیزها دردی نیست که آلیسا خودش نتواند آنرا درمان کند و در این میان نیازی بخواهش و در خواست من داشته باشد ... و این بود که من

بزودی بیشتراز او خود را خوش خدمت‌ومشتاق نشان دادم .. این چیزها هیچ درمیان ما دیده نشده بود و من بیم دارم ، بگویم که دراین چیزها تصمیم بیشتر از اشتیاق بود و بسختی جرئت میکنم بگویم که احترام بیشتر از عشق بود .

شب ، وقتی که وارد سالون شدم وپیانو را درجای خودندیدم ،سخت تعجب کردم و آلیسا با آن صدای آرامش بفریاد تعجب من چنین جواب‌داد:

ـ پیانو در دست تعمیر است .

و دائیم بالحنی آمیخته بملامت وتوبیخ گفت :

ـ چندبار بتو گفتم که این‌پیانو تاکنون کفایت کرده است وچندروز دیگر آنرا نگهدار و بعداز رفتن ژروم برای‌تعمیر بدکان پیانو ساز بفرست . شتاب تو در این‌کار اکنون مارا از خوشی بزرگی محروم کرده است..

برای آنکه شرم و خجلت خود را پنهان نگهدارد ، سر خود رابرگرداند و گفت:

ـ پدرجان بتو اطمینان میدهم که این پیانو باندازه‌ای از کار افتاده بود که ژروم نیز نمی‌توانست استفاده ای از آن بکند

ودائیم دوبـاره گفت :

ـ وقتی که تو پیانو میزدی ، چندان صدای بدی نداشت .

آلیسا چند لحظه‌ای سر خود را بسوی تاریکی خم کرد . چنان برمیآمد که میخواهد لبه های روپوش صندلی را درست کند . سپس ناگهان اطاق را ترك گفت و بعداز مدتی ـ درآنحال که جوشانده هرشب دائیم‌را در روی سینی گذاشته بود دوباره پدیدار شد .

فردای آنروز آلیسا بازهمان کلاه وهمان نیمتنهٔ‌خود را دربرداشت. درجلوی خانه ، در روی نیمکتی ، درکنار پدر خودنشست و مشغول‌دوخت و دوز و وصله کردن لباسها شد ... این‌کار را از دیشب آغاز کرده بود درکنار او ، در روی میز ، در روی نیمکت سبدی دیده میشدکه‌با جوراب های‌کهنه انباشته بود وبعداز چندروز نوبت حوله ها و شمدها رسید ... این‌کارها چنان او را سرگرم ساخته بودکه لبانش رنك وحال و چشمانش نورخود راازدست داد.

درشب نخستین ، از بسکه قیافهٔ اوحال نشاط و وجد خودرا ازدست

داده بود، سخت وحشت کردم و فریاد زدم :
ــ آلیسا !..
آری قیافه او چنان رنگی بخود گرفته بود که بخوبی شناخته نمیشد... قیافه‌ای که از چند لحظه پیش‌چشم من بآن دوخته‌شده بود وچنین برمیآمد که آلیسا هنوز باین چیزها توجهی ندارد .
بصدای من سر خود را بلند کرد و گفت :
ــ چه میگوئی ؟
ــ میخواستم ببینم که تو سخنان مرا میشنوی یاخیر ... چنین‌بنظر میرسد که افکارت در جای دوری سیر میکند .
ــ نه ... افکار من درجای دیگر سیر نمیکند .. اما اینکار ها مستلزم وقت فراوانی است .
ــ میل نداری که من بوقت دوخت و دوز کتابی برای تو بخوانم ؟
ــ بیم دارم که نتوانم بخوبی گوش بدهم .
ــ چرا چنین کارهای سرگرم‌کننده را انتخاب میکنی ؟
ــ باید کسی اینکارها را بکند .
ــ چه بسیار زنان بیچیزی که در مقابل نانی اینکارها را میکنند. آیا با اینهمه صرفه‌جوئی ترا باینکار بی‌حاصل وادار نکرده است ؟
هماندم گفت که بهیچ کاری بیشتر از این علاقه ندارد و مدتی است که بکارهای دیگر دست نمیزند و برای این ، بیشك ، تخصص خود رااز دست داده است ... گریه میکرد و اشك میریخت . هرگز صدای اورا بآن اندازه دلپذیر و غم‌انگیز ندیده بودم . قیافه او بزبان حال چنین میگفت: « من ساده و طبیعی سخن میگویم . برای چه تو از سخنان من غمگین میشوی؟ » هرگونه اعتراضی که قلب من داشت ، دیگر از گلو بیرون نمیآمد و مرا خفه میکرد . پس فردا ، وقتی که گلچینی ما پایان یافت ، از من خواهش کرد که گلها را باطاق او ببرم ، من در آن‌سال هنوز باین اطاق پای ننهاده بودم . هماندم امیدها در دل پختم برای آنکه هنوز گناه این غمی‌را که دردل‌داشتم ، بگردن‌خود میدانستم و کلمه‌ای که از زبان آلیسا بیرون میآمد ، کفایت میکرد که قلب مرا شفا دهد .
هرلحظه‌ای که باین اطاق‌پای میگذاشتم ، تأثری برمن دست‌میداد

نمیدانم چه صفای خوشی در این اطاق وجود داشت که آلیسا را بخاطرمن میآورد . سایهٔ آبی‌رنك پرده های پنجره ها و اطراف تختخواب ، اسباب واثاثه‌ای که از درخت براق ماهون ساخته شده بود ، نظم و ترتیب، نظافت سکوت ... همه چیز از قلب پاك ولطف سراپا تأمل او سخن میگفت .

آنروز صبح ، وقتی که دو عکس بزرك «مازاچیو»(۱) ـ دوعکسی که من از ایتالیا آورده بودم ـ را در دیوار ، درکنار تختخواب‌او ندیدم، سخت تعجب کردم ... در آن هنگام که میخواستم درباره این دوعکس از آلیسا سئوال کنم ، ناگهان نگاهم درآن گوشه ، بقفسهٔ بهترین کتاب های او افتاد . این کتابخانه کوچك از مجموع کتبی بوجود آمده بود که نیمی از آنرا من به آلیسا داده بودم و نیم دیگر ازطرف این و آن باو داده شده بود و ما باهم خوانده بودیم . ناگهان متوجه شدم که همهٔ این کتابها از قفسه برداشته شده است و جای این کتب زیبا را کتب پیش پا افتاده و بیهوده‌ای گرفته است (همه این کتابها ، کتابهای دعا بود و من خیال میکردم که این چیزها مایهٔ تنفر آلیسا است) و وقتی که ناگهان چشمان خودرا بلند کردم ، آلیسا را دیدم که سرگرم خنده است ... بروی من مینگردو خنده‌میکند...همانده‌م گفت :

ـ از تو معذرت میخواهم .. بقیافه تو خنده میکردم.. چنان از دیدن کتابخانه من رنگت تغییر یافت که..

من، که‌چندان از تفریح‌خوشم نمیآید، گفتم :

ـ حقیقة ، آلیسا ، تو اکنون این چیزهارا میخوانی ؟

ـ آری ، چرا تعجب میکنی ؟

ـ خیال میکردم که مغزی مانند مغز تو، مغزی که بخورشهای خوب وپرارزشی خو گرفته‌است ، دیگر نمیتواند درمقابل چنین‌چیزهای بیهوده‌ای از تهوع خود داری کند گفت :

ـ مقصودت را درنمی‌یابم. دراین کتابهاروحهای بیچاره‌ای خفته‌است که بزبان ساده ای بامن سخن میگوید وبخوبی آنچه را که در دل دارد، برای من بیان میکند و من درمیان‌این روحهاخود را بسیارخشنود می بینم. من‌خود میدانم که ،نه این‌روحها بدام زبان‌وسبك‌خوب خواهدافتاد‌و نه‌من‌از

۱ ـ Masaccio

خواندن این کتابها بتحسین زودگذر و کفر آمیزی دست خواهم زد.

- دراینصورت چیز دیگری نمی‌خوانی؟

- آری چند ماه است که دیگر چندان چیزی نمیخوانم. وانگهی، دیگر وقت کتاب خواندن پیدا نمیکنم.. واعتراف میکنم که چند روز پیش، میل داشتم که اثر یکی از نویسندگان بزرك - نویسنده بزرگی را که درسایه تو شناخته بودم - بخوانم اما بحال کسی دچار شدم که - کتاب مقدس حال او را وصف کرده است - ، بحال کسی که میخواهد یك ارش برقد خود بیفزاید.

- این کدام نویسنده بزرگی است که این تأثیر عجیب را در تو کرده؟

- این نویسنده بزرك چنین تأثیری در من نکرد.. وقتی که کتاب را میخواندم، چنین چیزی در خود احساس کردم.. پاسکال بود. شاید باسطور بدی رو برو شده بودم.

حرکتی که نشانه بیصبری بود، کردم. آلیسا مانند شاگردی که درس خود را میخواند، باصدای روشن ویکنواختی سخن میگفت وچشم ازروی گلهای خود برنمیداشت وسرگرم مرتب کردن گلها بود. لحظه‌ای در برابر حرکت من رشته سخنش بریده شد وسپس باهمان لحن ادامه داد:

- اینهمه سخنان پرباد واینهمه کوشش در راه اثبات چیز بآن کوچکی مایه تعجب است ومن گاهی ازخود میپرسم که دراین سخنان هیجان آور آیا اثر شك وتردید بیشتر از ایمان نیست؟ ایمان کامل باینهمه اشك و لرزش صدا احتیاج ندارد.

بتندی جواب دادم:

- این لرزش واین اشکها است که مایه زیبائی این صدا است.

اما در این گفتار من چندان اثری از جرئت نبود برای آنکه در این سخنان من چیزی که در آلیسا وجود داشت، ومن دوست میداشتم دیده نمیشد. این گفتگو را بیکم وکاست چنانکه بیاد دارم دراینجا نقل میکنم و آنرا باسبك نگارش ومنطق زیور نمیدهم.

آلیسا گفت:

- اگر شادی را از این زندگانی بیرون نمیکرد بر..

درآنحال که از شدت سخنان عجیب او دچار حیرت بودم، گفتم:

ـ خوشبختی نامسلمی که او نوید داده است ، سنگینی میکرد.
فریاد زدم .
ـ تو بقیامت ایمان نداری؟
گفت :
ـ چندان مهم نیست ؟ من میل دارم که این چیزها مسلم ومحقق نشود ... تاهرگونه گفتگو از میان برود. روحی که دلبلخته خدا است، براثر علو طبیعی خود ، نه براثر امید پاداش ـ بسوی فضیلت روی میاورد.
ـ و این شك مرموز ونهفته چیزی است که علو طبع پاسکال بآن پناهنده شده است :
لبخند زنان گفت :
ـ نه‌شك . . ژانسنیسم (۱) .. من کاری باین چیزها ندارم...این روح‌های بیچاره ـ درآنحال روی خودرا بسوی کتابها برگرداند ـ بآسانی نمیتواند بگوید که آیا هواخواه ژانسنیسم است یا کیتیسم(۲) ویا چیزدیگر.. این روحها درمقابل خدا مانندگیاهانی در مقابل باد سر فرود میـآورد و هیچگونه شیطنت ، تشویش وزیبائی در این روحها دیده نمیشود . این روحها از خود پسندی برکنار است و میداند که ارزش هر روحی بسته بدرجهٔ فنای آن درمقابل خدا است.
فریاد زدم :
ـ آلیسا ! چرا بال وپر خود را میکنی ؟
صدای او باندازه ای آرام وساده بود کـه صدای تعجب من بنظرم بسیار خنده آور وپرآب وتاب آمد.
دوباره لبخند زد وسر خود را تکان داد :
ـ چیزی که دراین برخورد واپسین خود با پاسکال بدست آورده‌ام..
و وقتی که او خاموش ماند ، پرسیدم:

۱ـ jancénisme ـ مسلك فلسفی ومذهبی‌است که‌شمول «لطف» خداوندی را مایه همه‌چیزمیداند .

۲ـ Quiétisme مذهبی‌است که عشق خدارا مایه‌همه چیزمی‌داند

- عیسی مسیح خودش گفته است : «کسی که کوشش میکند که زندگانی خود را از دست ندهد، آنرا بباد فنا میدهد» ودر آنحال که بشدت لبخند میزدو درست بچشم من نگاه میکرد، افزود : «وانگهی، درحقیقت، من مقصود عیسی را از این سخن در نیافته ام. وقتی که انسان مدتی درمیان چیزهای کوچك زندگانی کند، بزودی و بنحو تعجب‌آوری علو وعظمت بزرگان اورا از نفس میاندازد.

درآن‌حال سراپاتشویشی که داشتم، نزدیك بود که جوابی پیدانکنم:

- اگر امروز لازم آید که من این موعظه ها و این اندیشه ها را با تو بخوانم..

رشته سخن مرا برید :

- اگر تو این چیزهارا بخوانی اندوهگین‌خواهم‌شد. من‌عقیده‌دارم که تو برای چیزهای بهتری آفریده شده ای.

بالحنی بسیار ساده سخن میگفت وقیافه اش چنان بود که گوئی بیمی از این ندارد که سخنان او، سخنانی که زندگانی مارا از یکدیگر جدا میساخت، قلب مرا آزرده سازد. مغزم آتش گرفته بود. میخواستم سخنی بگویم و گریه کنم. شاید اشك من بر او غلبه می‌یافت اما خاموش ماندم. درآنحال بازوان خودرا بروی بخاری تکیه داده وپیشانی را بدست گرفته بودم. آلیسا گلهای خودرا آرامانه منظم میکرد وهیچ خبری ازغم‌واندوه من نداشت ویا چنین وانمود میکرد که‌غم مرانمیبیند. دراین هنگام نخستین زنك غذا بصدا درآمد.

گفت :

- من هرگز برای ناهار آماده نخواهم بود. زود دست از سر من بردار.. وچنانکه گوئی بازی ساده ای درمیان است، افزود :

- ما دوباره باین گفتگومی‌پردازیم.

این گفتگو دیگر آغاز نیافت. آلیسا پیوسته از دست من، میگریخت اما چنین وانمود میکرد که این کار ناگزیر پیش‌میآید. از طرف دیگر، هرپیش آمدی که آلیسا با آن روبرو میشد بزودی شکل تکلیف بسیار مهمی را بخود میگرفت. اما من صبر میکردم. بعد از پایان‌کارهای روزافزون‌خانه‌داری، بعدازمراقبت‌ازکارهای‌انبار، بعد از

بازدید کشاورزان ، بعد از بازدید بیچارگان که آلیسا روز بروز بیشتر بآنان میپرداخت ، میآمدم. وقت بسیار کم بود اما باز اورا سرگرم کاری میدیدم وشاید از خلال این کارهای کوچك ودر سایه صرف‌نظرخویش از تعقیب آلیسا بود، که کمترمتوجه ازدست‌رفتن‌اومیشدم... کوچکترین گفتگوئی بیشتر مرا متوجه بدبختی خود میساخت . وقتی که آلیسا چند لحظه بمن اختصاص میداد ، در واقع این چندلحظه بابیهوده ترین گفتگوهامیگذشت وآلیسا رفتاری با من میکرد که گوئی با بچه ای بازی‌میکند. ابخندزنان و بتندی و بیقیدی بنزد من میآمد و من اورا بیشتر از بیگانگان از خود دور میدیدم. از این گذشته درلبخند او ستیزه‌جوئی و دست کم تمسخری احساس میکردم و او دوست میداشت که آرزوی مرابااین ترتیب ازسربدر کند.سپس، هرگناهی را از خود میدیدم و اورا در خور ملامت نمی‌یافتم ودیگر نمیدانستم که چه انتظاری از او دارم و بچه گناهی میخواهم اورا بباد ملامت بگیرم.

روزهائی که برای من سراپا نوید بود... روزهائی کـه‌در نظر من سراپا سعادت بود ، باین ترتیب سپری شد .. من خود شاهد و تماشاگر گذشت ایام خود بودم واز بسکه هر روزی رنج وغم مرا بیشتر میساخت دیگر کوشش نمیکردم که برعده روز ها بیفزایم‌و یا جریان ایام را کندتر سازم .. با اینهمه دو روز بیش از حرکتم ، روزی که آلیسا تا نیمکت معدن‌متروك‌همراه‌من شد (یکی ازشبهای ماهتاب‌پائیز بود ودر افق گذشته من هرچیزی تا آن لغزانترین خاطره‌ها رنك آبی‌بخودگرفته بود)آنروز، بی‌اختیار ، زبان بشکایت گشودم و عزای سعادتی راکه بدبختی آنروزی من ازآن سرچشمه گرفته بود، باو نشان دادم.

همانَدم گفت :

ـ دوست من، چه‌کاری‌ازدست من‌ساخته‌است؟ توعاشق‌شبحی‌شده ای ؟

ـ نه ... آلیسا عاشق شبحی نشده‌ام .

ـ عاشق تصویری خیالی شده‌ای .

ـ افسوس ! اینرا من اختراع نکرده‌ام . او دوست من بود . خوب بیاددارم آلیسا ! آلیسا ! من شمارا دوست میداشتم . باخودتان چه کردید؟ چه شدید ؟

– ژروم ، چرا نباید بزبان ساده اعتراف کرد که از عشق تو کاسته شده است ؟

بالحنی خشم آلود فریاد زدم :

– برای اینکه‌این موضوع حقیقت ندارد . برای‌اینکه این‌سخن‌درست نیست . برای اینکه من هرگز ترا بیشتر از این دوست نداشته‌ام .

شانه های خود را تکان داد و در آنحال که خود را خندان وانمود میکرد ، گفت :

– تو مرا دوست میداری ... و بااینهمه برمن تأسف میخوری ؟

– من نمی‌توانم عشق خودرا بگذشته حواله دهم . زمین درزیرپایم در تزلزل بود و من بهرچیزی متشبث میشدم ...

– عشق باید مانند هرچیزی بگذرد .

– چنین عشقی باید بامرگ من بگذرد ...

– این عشق رفته‌رفته ضعیف خواهد شد و ازآلیسا که او را بقول خود ، دوست میداری بجز خاطره ای در ذهن تو نخواهد ماند و روزی فرا خواهد رسید که تو از دوستی با او و عشق خود با او چیزی بیاد نخواهی داشت .

– مقصودت این است که در قلب من کسی دیگر جای او را خواهد گرفت یا باید قلب‌من دست از عشق بردارد . اکنون که‌مرا اینگونه‌شکنجه میدهی آیا ازیاد برده‌ای که روزگاری مرا دوست میداشتی ؟..

لب های رنگ پریده‌اش دستخوش لرزش بود . با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد :

– نه ، نه ، عشق وعلاقهٔ آلیسا تغییری نیافته است .

بازوی اورا گرفتم و گفتم :

– در اینصورت اختلافی درمیانه وجود ندارد .

بالحن اطمینان آمیزتری بسخنان خود ادامه داد :

– همهٔ‌این داستان‌را با کلمه‌ای می‌توان بیان کرد . چراجرئت نمیکنی که آنرا بزبان آوری ؟

– کدام کلمه‌ای ؟

ــ من پیر شده‌ام .

ــ خاموش باش .

باین سخن او اعتراض کردم و گفتم که من نیز باندازهٔ او پیر شده‌ام وباین ترتیب اختلاف سال ، بهمان حال پیشین مانده است . اما آلیسا بخود آمده بود و آن فرصت بسیار گرانبها بیادرفته بود. آری در آن، هنگام که سخن بمباحثه کشیده بود ، هرگونه امتیازی ازدست من بدر رفت و من تاب و توان از دست دادم .

بعداز دوروز ، در آنحال که از او و از خودم ناخشنود بودم و در آنحال که ازآنچه فضیلت میخواندم واز آنچه قلب‌مرا بخود مشغول‌داشته بود ، متنفر بودم ، « فونگوزومار » را ترك گفتم .

چنین بنظر میرسید که در دیدار واپسین و براثر افراط درعشق‌خود همه حرارت و اشتیاق را از دست داده‌ام . بعداز اینکه صدای اعتراض‌من خاموش گشت ، هریك از سخنان آلیسا ، سخنانی که درآغازکار در مقابل آن سرکشی میکردم ، در وجود من زنده و پیروز شد . اوه ! بی‌شك‌حق با او بود ! من شبحی را دوست میداشتم ! آلیسائی کـه من دوست داشته بودم و هنوز دوست میداشتم در میان نبود . اوه ... آری ، ما پیر شده بودیـم !...

از این چیزها گذشته ، اینحال دوراز وجد و نشاط ، اینحال‌مخوف و وحشت انگیزی که درمقابل آن، قلب من منجمد میشد ، بازگشت باصل بود ... من اورا آرام آرام بزرك کرده بودم ، واو را بت والههٔ‌خودساخته بودم ، و او را با آنچه دلباخته‌اش بودم ، آراسته بودم اما در آن هنگام بجز خستگی چه‌چیزی دردست من مانده بود ... بعداز آنکه آلیسارا بحال خودگذاشتم ، بزودی بمقام خود ، بمقام متوسط خود ، بآن مکانی که من خود در آن‌بودم امادیگر او رادر آن مکان آرزو نمیکردم ، پای گذاشت آه !... این‌زحمت و کوشش جانکاه فضیلت در راه وصول بمقام بلندی که کوشش من او را بآن‌رسانده بود، بنظر من احمقانه و خیالپرستانه‌بود ... اگر غرور ماکمتر بود، عشق ماصورت بهتری‌بیدامیکرده . اما بعدازاین، سماجت و بافشاری در عشق بیهوده ای چه ارزشی داشت... این سرکشی

بود و دیگر نشانهٔ وفا نبود ... وفا بچه‌چیز ؟... وفا بیك اشتباه ... بهتر آن نبود که زبان باعتراف گشایم و بگویم که من فریب خورده ام ؟

در این هنگام ، پیشنهادی را که برای ورود به « مدرسه آتن » بمن شد ، قبول کردم و همانندم ـ در آنحال که هوس و علاقه‌ای نداشتم ـ بروی سفری که در پیش بود و در نظر من بمنزلهٔ نجات از زندان بود ، لبخند زدم.

فصل هشتم

بااینهمه ، آلیسا را باز بعداز سه‌سال دیدم . بوسیله او ازمرك دالیم مطلع شده بودم ... همانجدم نامه درازی از فلسطین ـ در آن ایام من در ین کشورمشغول‌سیاحت بودم ـ باو نوشتم . اما جوابی باین نامه داده‌نشد...

فراموش کرده ام که بچه بهانه‌ای به « هاور » رفته بودم... وطبیعی است که روی به « فونگوزومار » آوردم . میدانستم که آلیسا دراین‌ناحیه است اما بیم داشتم که او را تنها نبینم . وورود خودم را اطلاع نداده‌بودم و چون مانند مهمان ساده‌ای وارد شدن برای من خوشاینده نبود ،باتردید پیش میرفتم . آیا باید بدیدار او بروم ؟ یا پیش‌از آنکه او را پیدا کنم و ببینم باید بازگردم ؟ بی‌شك ... آری ... چیزیکه میخواستم این بود که در خیابان‌گردش کنم و در روی نیمکتی که شاید آلیسا گاهی روی آن می‌نشیند ، بنشینم . ازهمان لحظه در جستجوی‌علامتی بودم که بعدازحرکت من نشان دهد که من از آن ناحیه گذشته‌ام . در آنحال که با این افکار سرگرم بودم با قدمهای آرام و کندی راه میرفتم و در آن لحظه ای که تصمیم خود را گرفته بودم و برآن بودم که او رانبینم ، ازآن لحظه باین سو غم و اندوهی که قلب‌مرا میفشرد ، جای‌خود را به‌غم و سودای‌شیرینی داده بود .

به خیابان‌رسیده بودم ... واز ترس آنکه مبادا غافلگیر شوم ، پای در راه سرازیری که در طول پشته اطراف حیاط کشیده شده بود،گذاشته بودم . گوشه ای از خاکریز را میشناختم که بر باغ مسلط بود . پای

باین قسمت گذاشتم . باغبانی که من نمی‌شناختم ، راهرو را باشن کش پاك میکرد . این باغبان بزودی ازنظر من پنهان‌شد . سد تازه‌ای حیاط رادر میان گرفته بود . سگی که متوجه عبور من شده بود ، پارس کرد . کمی آنسوتر ، درآن نقطه‌ای که راهرو پایان‌میبافت ، بدست راست پیچ‌خوردم و بدیوار باغ رسیدم وپای بآن قسمت درختان زان گذاشتم که باراهروی پیشین موازی بود ... ووقتی که ازجلوی درباغ سبزیکاری میگذشتم،فکر ورود بباغ ناگهان برمن دست یافت .

در بسته بود . کشو پشت این در چندان محکم نبود و اگر تنه ای بآن زده میشد ، می‌شکست ... در این‌هنگام صدای‌پائی‌شنیدم وبپشت‌دیوار پناه بردم .

کسی‌را که از باغ بیرون‌میآمد، ندیدم . اما شنیدم و احساس کردم که آلیسا است . سه قدم روبجلو برداشت و باصدای آرامی فریاد زد :

– توئی ژروم ؟

قلبم که در آن هنگام بشدت میزد، از ضربان افتاد و چون‌از گلوی فشردهٔ من سخنی بیرون نمیآمد با صدای بلندتری گفت :

– ژروم توئی ؟

بشنیدن این صدای او ، هیجانی که روحم‌را فشار میداد ، باندازه‌ای شدت یافت که بزانو برزمین افتادم و چون هنوز جوابی نداده بودم،آلیسا باز چند قدم بجلو آمد . از گوشهٔ دیوار پیچ خورد و ناگهان در آنحال که صورتم را ـ شاید ازترس آنکه مبادا او راببینم ـ در زیر بازوپنهان کرده بودم ـ او را در مقابل خود یافتم... درآنحال که پیاپی بردستهای زیبای او بوسه میزدم چند دقیقه سر خود را بسوی من فرودآوردوچنانکه گوئی جدائی سه سالهٔ ما بیشتر از سه روز طول نکشیده است ، با لحنی بسیار ساده گفت :

– چرا روی خود را پنهان میکردی ؟

– چگونه بوجود من پی بردی ؟

– بانتظار تو بودم .

باندازه‌ای متعجب و متحیر بودم که خود بخود سخنان او را بشکل استفهام تکرار میکردم :

ـ بانتظار من بودی .
و چون هنوز اززمین بلند نشده بودم، گفت :
ـ تا این نیمکت برویم . آری ، میدانستم که باید ترا باردیگر ببینم سه روز است که هرشب باینجا میآیم و مانندامروز ترا صدا میزنم . چرا جواب نمیدادی ؟
دربرابر هیجانی که در آغاز کار مرااز پای انداخته بود ، نیروپیدا کرده بودم ... همانم گفتم :
ـ اگر مرا غافلگیر نمیکردی ، بر آن بودم که پیش‌از دیدن تو ، بر گردم. یگانه منظورم این بود که از «هاور» خودرا برای گردش باین خیابان برسانم ، دراطراف باغ بگردم‌و سپس‌روی نیمکتی که گمان میکردم تو باز میآئی ودر روی آن می‌نشینی بنشینم وسپس ...
رشتهٔ سخن مرا برید و دسته‌ای نامه بسوی من دراز کرد و گفت :
ـ ببین ؛ سه شب است که در روی این‌نیمکت چه چیزی میخوانم ؛
این بسته مجموعه نامه هائی بود که من از ایتالیا فرستاده بودم .
در آن‌لحظه نگاهم را بسوی اومعطوف ساختم. بدرجهٔ حیرت‌آوری تغییر یافته بود . ضعف و زرد روئی او دل مرا بنحو وحشت انگیزی فشار داد . در آنحال که ببازوی من‌تکیه داده بود ، مانندکسی که از چیزی‌بیم دارد و سرما او را زده است ، بدن خودرا ببدن‌من میفشرد . هنوز عزا- داری او پایان نیافته بود . چادر سیاهی که بجای کلاه بسرش انداخته بود و دور صورتش را گرفته بود ، رنك او را پریده‌تر نشان میداد . لبخندی برلب داشت اما چنان برمیآمد که نزدیك است ازپای‌بیفتد . در آنحال که از تنهائی او در « فونگوزومار» نگران بودم ، در این‌باره سوال کردم. نه ... روبرت با او زندگی میکرد . ژولیت با ادوارد و سه فرزندش در ماه اوت بنزد آنان‌آمده بود ... به نیمکت رسیده بودیم. نشستیم‌ودرباره حوادث پیش پا افتاده گفتگوکردیم . از کار من جویا شد . جواب سردی دادم . میخواستم باو بگویم که دیگر چنـدان علاقه ای بشغل خود ندارم . میل داشتم ـچنانکه خودش انتظار مرابرنیاورده است ـ اورا اندوهگین سازم . نمیدانم که باین‌کار توفیق یافتم ؛ در آنحال که بدنم از عشق‌وتنفر و کینه‌دستخوش تشنج بود ، کوشش‌میکردم که بااو تا حدود امکان‌بسردی

سخن گویم و گاهی از هیجانی که صدای مرا دچـار لرزش میساخت ، خشمگین میشدم .

آفتاب که از چند دقیقه پیش در زیر ابر پنهان شده بود ، درست‌در برابر ما ، در افق پدیدار شد و مزارع خاموش را نور لرزانی در میان گرفت و دره تنگی را که در زیرپای‌ما دهان باز کرده بود ، سراپاروشن ساخت و سپس غروب کـرد ... خاموش بودم و خیره شده بودم . احساس میکردم که خلسه زرینی مرا در میان گرفته است و تا اعماق روحم‌نفوذ یافته است . این خلسه زرین کینه و تنفر را از وجود من بیرون رانـده بود و چیزی بجز صدای عشق ازاعماق وجودم شنیده‌نمی‌شد.. آلیسا که‌سر بسوی من فرود آورده بود و بمن تکیه داده بود، بلند شد و بسته‌ای‌را که به کاغذ ظریفی پیچیده شده بود ، از سینه اش بیرون کرد و بسوی من پیش آورد . اما دست او جلوتر نرفت . دچار تردید شد و در آن‌حال که با تعجب باو نگاه میکردم، گفت :

ـ گوش کن ژروم . صلیب لعل کبود را در این بسته گذاشته ام . چون از مدتی پیش میل داشتم که آنرا بتو بدهم، سه‌روز است که آنرا با خود میآورم .

با لحن خشنی گفتم :

ـ من آنرا چه کنم ؟

ـ آنرا بیاد من ، برای دخترت نگهدار

در آنحال که بمقصود او پی‌نبرده بودم،فریاد زدم :

ـ کدام دختر ؟

ـ خواهش میکنم که آرام آرام بمن گوش بده ... نه ، بسوی من نگاه نکن... بزحمت میتوانم با تو سخن گویم ... من میخواهم این هارا بتو بگویم. گوش‌بده، ژروم. آیا روزی ازدواج نخواهی کرد ؟ نه ... بمن جواب نده ، بگذار سخن خود را تمام کنم ، ازتو تمنا میکنم : یگانه خواهش‌من این‌است که توعشق‌مرا فراموش‌نکنی ... از سه سال باینطرف فکر میکنم که دختر تو ، این صلیب را که تو بسیار دوست میداری ، می‌تواند بیاد من بگردن بیاویزد ... آه شاید نداند که این صلیب از که باو رسیده است ... وشاید تو بتوانی اسم مرا باو بدهی ...

درآنحال که صدایش بیرون نمیآمد ، خاموش ماند ومن بالحنی که تا اندازه ای خصومت آمیز بود، فریاد زدم :

ـ چرا خودت نباید بدهی ؟

میل داشت که دوباره سخن بگوید. لبا ش مانند بچه ایکه های های گریه میکند ، دچار لرزش بود. اما با اینهمه گریه نمیکرد. برق شگرف نگاهش ، زیبائی آسمانی وخیره کننده ای که در بشر دیده نمیشود، بچهره او داده بود. گفتم :

ـ آلیسا ! من باکه ازدواج خواهم کرد ؟ وحال آنکه خودت میدانی که من بجز تو کسی را نمی‌توانم دوست بدارم ...

وناگهان درآنحال که دیوانه وار وبخشونت اورا درآغوش کشیده بودم ، برلبان او بوسه ها دادم . لحظه ای چنانکه گوئی خودرا فراموش کرده است ، بحال نیمه افتاده ای در آغوش من ماند . سایه ای بر روی نگاه او حجاب افکند، سپس چشمانش بسته شد و با صدائی که هیچ چیزی نمیتوانست بآهنك وتوازن آن برسد، گفت :

ـ برما رحم کن ... دوست من ، آه ! عشقمانرا خراب وتباه نکن.

وشاید گفت که : «پستی نشان نده !» ویا من این جمله را خودبخود گفتم. اما ناگهان دربرابر او زانو برزمین زدم وبا هیجان تقدس آمیزی اورا در آغوش گرفتم :

ـ اگر مرا تا این اندازه دوست میداشتی ، چرا هر زمان مرا از خود میراندی ؟ ببین. من در آغاز کار در انتظار ازدواج ژولیت بودم و بخوبی دریافتم که توهم در انتظارخوشبختی‌او بسر میبری. اکنون ژولیت خوشبخت است وتو خودت این موضوع را بمن گفتی . مدتی گمان میکردم که میل تو این است که با پدرت زندگی کنی ... اما اکنون هردوی ما تنها مانده ایم ...

زمزمه کرد :

ـ آه، برگذشته حسرت نباید آورد!..من اکنون ورق‌را برگردانده‌ام.

ـ آلیسا ، هنوز وقت نگذشته است .

ـ نه ، دوست من ، وقت گذشته‌است... اکنون آن روزگاری که هر يك از ما برای دیگری بهتر ازعشق بود ، گذشته است. درسایه تو، دوست

من ، رویا و آرزوی من باندازه ای برتری و بلندی یافته بود که هر گونه خشنودی و خوشی‌خاکی، برای آن مایه سقوط و زشتی بود.. من باین‌نکته فکر کردم که زندگانی ما با یکدیگر چگونه خواهد بود و این نکته را دریافتم که هر روزی عشق ما کمال خود را ازدست بدهد ، برای‌ماتحمل ناپذیر خواهد بود.

ـ فکر کردی که زندگی ما دور ازیکدیگر چگونه خواهد بود ؟

ـ نه! هرگز.

ـ اکنون‌میبینی ! سه سال است که بی‌تو ، آواره وسر گردان‌شده‌ام.

هوا تاریك میشد . بلند شد و شال را چنان بدور خود پیچید، که نتوانستم بازوی اورا بگیرم.. گفت :

ـ احساس سرما میکنم.

وسپس افزود :

ـ این آیه کتاب مقدس راکه برای ما مایه اضطراب بود و بمفهوم آن‌پی نمیبردیم، بیاد داری ؟ : «چیزی‌را که‌وعده داده شده بود نگرفتند. برای آنکه خدا چیز بهتری برای ما نگهداشته بود...»

ـ هنوز باین سخنان عقیده داری ؟

ـ باید عقیده‌داشت...

چند دقیقه ، آرام وخاموش درکناریکدیگرراه رفتیم..سپس گفت .

ـ تصور میکنی ژروم : «چیز بهتری !..

درآن حال که دوکلمه «چیز بهتری» را تکرار میکرد ، ناگهان اشك ازچشمانش سرازیر شد .

دوباره بدر باغ سبزیکاری که آلیسا لحظه ای پیش از آن بیرون آمده بود ، رسیده بودیم. سر بسوی من بر گرداند و گفت :

ـ خدا حافظ ! دیگر دور تر نرو ... خدا حافظ دوست محبوبم ..

اکنون آن «چیز بهتر» آغاز میبابد...

درآنحال که مرا درکنار خود نگهداشته بود وبااینهمه مرا ازخود دور میساخت، درآن‌حال که بازوان خود را گسترده بود و دو دست خود را بروی شانه‌های من گذاشته بود، لحظه ای بروی من نگاه کرد ، دو چشمانش عشق توصیف ناپذیری خوانده میشد.

وقتی که در بسته شد و وقتی که صدای کشوی در را شنیدم ، بـا نومیدی وحشت‌آوری درجلوی در بزمین افتادم ومدت درازی در آن شب تاریك های های گریه کردم.

اکنون وقتی که بگذشته خود باز میگردم واین ایام را بیادمیآورم، می‌بینم که دامن اورا گرفتن ، در راشکستن وبنحوی پای درخانه گذاشتن ـ بخانه‌ای که با آن‌همه در آن بروی من بسته نبود ـ برای من محال بود و کسی که اکنون مقصد مرا در نمییابد ، تا کنون باسرار روح من پی نبرده است.

بعد از چند روز، اضطراب تحمل‌ناپذیری مراوادار کرد که نامه‌ای به «ژولیت» بنویسم... آری ، اوراازرفتن خود به« فونگوزومار» آگاه ساختم وباو نوشم که تا چه اندازه ازضعف ورنك پریدگی آلیسا نگرانم وخواهش کردم که بیشتر باو توجه کند وچون من نمیتوانم خبری از خود آلیسا بدست بیاورم ، مرا از حال او بیخبر نگذارد .

وهنوز یکماه نگذشته بود که این نامه بدست من رسید :

« ژروم عزیز .

میخواهم‌خبر بسیارغم‌انگیزو تلخی بتو بدهم. آلیسای نازنین و بیچاره‌ما ازدست رفت... افسوس !... نگرانیهائی که در نامه ات خوانده میشد ، درست بوده است... از چند ماه پیش ، با اینکه بیمار نبود ، روز بروز ناتوانتر میشد ... با اینهمه باصرار من رضا داد که در « هاور » بنزد دکتر «آ...» برود ودکتر اطلاع داد که نباید نگران بود. اما سه‌روز پس ازدیدار تو ، ناگهان «فونگوزومار» را ترك گفت... من تاوصول نامه روبرت از رفتن او آگاه نبودم . آلیسا باندازه ای کم نامه مینوشت که اگر روبرت نبود، هرگزاز فرار او آگاه‌نمیشدم برای‌آنکه سکوت او چیز ساده ای بود... من روبرت را سخت بباد ملامت گرفتم که چرا آلیسا را باین ترتیب رهاکرده است و چرا تا پاریس با او همراه نشده است. باور میکنی که از آن لحظه تاکنون هنوز آدرس او شناخته نشده است ... تو خودت میتوانی بشدت اضطراب و غم و اندوه‌من پی‌ببری... او را دیدن ونامه نوشتن باو محال بود . بعداز چند روز روبرت به پاریس رفت اما هیچ نشانه ای از او نیافت . اما این پسر باندازه ای سست است

که ما را دچار شك ساخت وچون زندگانی در میان این شك و تردیدتلخ وغم انگیز ، برای ما میسر نبود، ناچار پلیس را از موضوع آگاه‌ساختیم. عاقبت ادوارد کار را بعهده گرفت و پس از اینکه بهـزار جا سرزد ، آسایشگاه کوچکی‌را که آلیسا بآن پناهنده شده بود ، پیدا کرد. افسوس.. سیار دیر شده بود ! تلگرام ادوارد بدست ما آمد . ادوارد روی آلیسا را ندیده بود... ودرآن لحظه نامه ای از مدیر آسایشگاه بدست ما آمد که خبر از مرك او میداد . آلیسا در واپسین روز زندگی خود ، برای آنکه مارا آگاه سازد ، آدرس ما را در روی پاکتی نوشته بود و در پاکت دیگر رونوشت نامه ای‌را که‌در « هاور» بصاحب‌محضرما نوشته‌بود و وصیتنامه او بود ، برای ما فرستاده بود .

گمان‌میکنم که قسمتی‌ازاین‌نامه درباره‌تونوشته شده‌است. بزودی‌ترا ازاین موضوع‌مطلع‌خواهم ساخت. ادوارد و روبرت‌درمراسم تشییع جنازه که پریروز صورت گرفت ، حضور یافتند . اما این دو نفـر در پشت سر تابوت‌تنها نبوده‌اند. پاره‌ای از بیماران‌آسایشگاه نیزدراین‌مراسم شرکت جسته اند وجنازه را تاگورستان برده‌اند... بدبختانه‌من‌چون در این‌روزها در انتظار فرزند پنجم خود بسر میبرم ، نتوانستم‌از جای خود تـکان بخورم . ژروم عزیز.. من‌از غم‌و اندوهی که این سوگواری برای توخواهد داشت، اطلاع دارم واکنون باقلب سراپا تشویش و اضطرابی این نامه را بتو مینویسم... دو روز است که از رختخواب بیرون نمیآیم واین نامه را بزحمت بتومینویسم... برای‌آنکه میل نداشتم ونمیخواستم ازکسی که‌تنها ما دونفر میشناختیم ، کسی دیگر وحتی روبرت یا ادوارد برای‌تو سخن گوید. اکنون‌که من مادر سالخورده ای شده ام وگذشتهٔ آتشینم در زیر خاکسترها پنهان شده است، بسیار آرزومند دیدار توام ... و اگر روزی براثر کار یا میل و هوس ، گذارت به «نیم» بیفتد به « اگویو » بیا ... ادوارد از آشنـائی با تو بسیار خوشحال خواهد شد وما میتوانیم بخوبی از آلیساسخن‌گوئیم. خداحافظ!.. ژروم عزیز..از دور باغم‌واندوه برروی تو بوسه میزنم. »

بعد ازچند روز خبردار شدم‌که آلیسا «فونگوزومار»را به‌روبرت واگذارکرده‌است و وصیت‌کرده است که همهٔ اثاثهٔ‌او برای‌ژولیت فرستاده

شود وبزودی کاغذهائی که آلیسادر پاکت سر بمهری گذاشته است ، بدست من خواهد رسید وباز مطلع شدم که آلیسا در روز مرگ خواهش کرده است که صلیب لعل کبود ـ صلیبی که من در دیدار واپسین نپذیرفته بودم ـ بگردن او آویخته شود. وادوارد بمن خبر داد که این آرزوی او بجای آورده شده است.

پاکت سربمهری که صاحب محضر برای من فرستاده بود، محتوی یادداشتهای آلیسا بود. بیشتر صفحات این یادداشتها را در اینجا نقل میکنم. اما تفسیری براین یادداشتها نمینویسم. شما خودتان میتوانید باین نکته پی ببرید که از خواندن آن چه افکاری برمن دست داد و قلب من چگونه و تاچه اندازه دچار تشویش واضطراب شد... اضطراب وتشویشی که تشریح وبیان آن ازمن برنمیآید...

یادداشتهای آلیسا

اگ ـ ویو

پریروز از «هاور» حرکت کردم و دیروز به «نیم» رسیدم . این نخستین مسافرت من بود... وچون هیچ کاری در خانه و آشپزخانه ندارم ، از این بیکاری استفاده میکنم و امروز که روز ۲۳ مه سال ـ ـ ـ ۱۸۸ و روز جشن بیست و پنجمین سال عمر من است ، این یادداشتها را آغاز میکنم . این کار برای من چندان سرگرم کننده نمی‌تواند باشد اما بااینهمه میتواند مرا تا اندازه ای از درد تنهائی برهاند . آری ، اکنون پای در سرزمینی گذاشته‌ام که برای من تا اندازه‌ای بیگانه است و هنوز بـا آن آشنا نشده‌ام. بیشك ، چیزی که این خاك برای‌من خواهد گفت ، بجزداستان نورماندی و بجز آنچه بخوشی در « فـونگبوزومار » بگوشم میخورد ، نخواهد بود : برای آنکه خداوند در هیچ سرزمینی باذات خـود تفاوت ندارد . اما این خاك جنوب ، بزبانی که هنوز یاد نگرفته‌ام وباتعجب بآن گوش میدهم، سخن میگوید .

۲۴ مه

ژولیت درکنار من ، در روی کاناپه ای که در دهلیز روباز گذاشته شده است ، دهلیزی که مایهٔ لطف این خانه است ، دهلیزی که با حیاط پوشیده ازشن ـ دنبالهٔ باغ ـ همترازاست ، میخوابد . ژولیت بی آنکه‌از روی کاناپه خود تکان بخورد،میتواند چمنزاری را که دنباله آن تا حوض ـمحل‌شنای دوقوی و دسته‌ای مرغابی رنگارنگ ـ کشیده شده‌است، ببیند.

رودخانه‌ایکه بقول مردم در هیچ تابستانی خشك نمیشود و باین حوض، میریزد ، از میان باغی که رفته‌رفته بجنگل و بوته‌زار مبدل‌میشود، میگذرد. و در میان زمین بایر و تاکستانها رفته رفته فشرده‌تر میشود و بزودی از میان میرود .

...دیروز وقتی که من‌با ژولیت بودم، «ادواردتسیر» پدرم‌رادر باغ، مزرعه ، انبار و تاکستانها گردش داد . باندازه‌ای که امروز صبح من خودم یکه و تنها نخستین گردش خود را بمنظور اکتشاف در باغ کردم . گیاهان و درختان‌ناشناسی دیدم... با اینهمه‌میل داشتم که نام همه‌رابدانم. از هردرختی شاخه‌ای جدا کردم تا نام‌همه رابوقت‌ناهار بپرسم. این‌درختان مانندهمان‌درختان‌ویلای «بورگز» (۱) و «دوریا پامفیلی» (۲) وابستگان بسیاردوردرختان‌شمال کشورماودرختانی‌است که ژروم‌تحسین‌میکرد...امااین درختان رنك وحال دیگری دارد ... درآن‌سر باغ فضای کم درخت‌واسرار آمیزی وجوددارد واین درختان بچمنزار دلفریبی که پریان را برقص‌دعوت میکنند ، سایه‌انداخته است . عقیدهٔمن درباره طبیعت که در «فونگوزومار» آن اندازه رنك مذهبی داشت، اکنون‌صورت‌افسانه‌ای‌ورنك اساطیریونان رابخود گرفته‌است واین موضوع‌مراخشمگین ودستخوش‌تعجب ساخته‌است.. واما با اینهمه‌ترس‌وضطرابی که رفته‌رفته‌بیشتربرمن‌سنگینی میکند ، هنوز رنك‌مذهبی‌داردومن‌بیابی‌این دوکلمه‌رازمزمه‌میکنم : « hic nemus » هوا درخشان بود . خاموشی عجیبی همه‌جا را فرا گرفته بود درآنحال که به «اورفه»(۱) و «آرمید»(۲) فکر میکردم ، ناگهان در کنارم‌نغمهٔ مرغی برخاست... این صدا باندازه‌ای شورانگیز و باندازه‌ای پاك بود که من سراپای طبیعت را در انتظار چنین نغمه‌ای پنداشتم . قلبم بشدت میزد لحظه‌ای بدرختی تکیه دادم و پیش از آنکه کسی بیدار شود ، بخانه باز گشتم .

۳۶ مه

هنوز از «ژروم» نامه‌ای نرسیده است ... اگر به «هاور» نامه‌ای

۱- Borghèse ۲- Doria Pamphili

۱- Orphée ۲- Armide

نوشته بود، بیشك برای من فرستاده میشد ... اضطراب خودرا بجز این دفتر با کسی نمی‌توانم در میان بگذارم . در این سه روز، نه گردش در «بو»(۱) و نه عبادت توانسته است لحظه ای مرا سرگرم سازد . امروز نمیتوانم چیز دیگری در این دفتر بنویسم . غم مبهمی که از روز ورودم به «اگ ـ ویو» مرا رنج میدهد، شاید سبب‌دیگری ندارد . با اینهمه‌این غم مبهم باندازه‌ای در اعماق وجود من راه یافته است که‌گمان میکنم از مدتی پیش در قلب من وجود داشته است و درزیر شادی و سروری که‌من بآن افتخار میکردم، پنهان بوده است .

۲۷ مه

چرا بخودم دروغ میگفتم ؟ من براثر تعقل و استدلال خودرا باسعادت ژولیت سرگرم کردم ... اما این سعادت سعادتی که من سخت در آرزوی آن بودم و میخواستم که سعادت خودرا فدای آن کنم، چنان شکل‌دیگری بخود گرفت و چنان آسان بدست آمد که من اکنون دچار رنج و عذابم . چه‌چیز پیچیده ای !... آری، برای آنکه ژولیت سعادت خود را در جای دیگر بجز فداکاری من پیدا کرده است و در راه وصول بسعادت نیازی بفداکاری من نیافته است، خودخواهی من سخت لطمه خورده است !؟

واکنون درآنحال که باضطراب خود، اضطرابی که سکوت«ژروم» بارآورده است، نگاه میکنم، از خود میپرسم : آیا من از صمیم قلب‌در آرزوی این فداکاری بودم ؟ وقتی که فکر میکنم که خداوند، دیگر چنین کاری از من نمیخواهد، خود را خوار وزبون می‌بینم . آیا حقیقه‌من‌قدرت ولیاقت‌این‌فداکاری رانداشتم ؟

۲۸ مه

تجزیه و تحلیل این غم و اندوه چه اندازه خطرناك است ! اکنون دست توسل باین دفتر میزنم . آیا عشوه‌گری و دلبری، آن چیزی که بخیال من شکست خورده بود، باز ازسر گرفته خواهد شد ؟ نه، نه . . . این دفتر نباید آئینه‌ای باشد که روح من در برابر آن خود را بیاراید . من در آغاز کار، بیکاری را دلیل نوشتن این یادداشتها میشمردم . اما

---

(۱) Baux

اکنون می‌بینم که از شدت غم و اندوه دست باین‌کار زده‌ام. غم و اندوه عبارت از گناهی است که اکنون آنرا فراموش کرده‌ام و آنرا دشمن میدارم و میخواهم که روح خودم را از آن پاك سازم... این دفتر باید مرا یاری کند تا خوشبختی خود را باز یابم. غم و اندوه، گره محکم و پیچیده‌ای است ... من هرگز کوشش نمیکردم که سعادتم را تجزیه و تحلیل کنم.

من در «فونگوزومار» تنها ... و بیشتر از امروز تنها بودم ... چرا آنروز تنهائی خودرا احساس نمیکردم؟ وقتی که «ژروم» از ایتالیا بمن نامه مینوشت رضا میدادم که دور ازمن‌زندگی کند و بی‌من گردش و تماشا کند. درآن ایام با خیال خود بدنبال او میرفتم و از خوشی او خوشحال میشدم . . . اکنون بی اختیاراو را میجویم و هر چیز تازه ای که بی او می‌بینم، مرارنج‌میدهد.

۱۰ ژوئن

مدت درازی رشتهٔ این دفتر که تازه آغاز شده بود، بریده شد... تولد «لیز» کوچك و شبهای درازی نشستن در کنار ژولیت، این دفتررا بگوشهٔ فراموشی انداخت ... علاقه ندارم چیزی را که میتوانم به«ژروم» بنویسم در این دفتر بنویسم. نمیتوانم به عیب مشترك زنان که عبارت از پرنوشتن است، گرفتار شوم. این دفتر باید وسیلهٔ کمال برای من شود ... »

«بدنبال این‌نوشته‌ها، مطالب وچیزهای دیگری که خودش »
«بهنگام مطالعه از کتابها انتخاب کرده بود، افزوده شده‌بود..»
«و سپس یادداشتهای «فونگوزومار» او، آغاز یافته‌بود. »

۱۶ ژوئیه

ژولیت خوشبخت است ... خودش چنین میگوید و چنین دیده میشود، و من حق ندارم و علتی وجود ندارد که دراین باره شك داشته باشم اما نمیدانم ناخشنودی و عذابی که درکنار او احساس میکنم از کجا سرچشمه میگیرد؟ شاید این سعادت، این‌سعادت ساده‌ایکه بآسانی بدست‌آمد

روح مرا فشار میدهد وخفه میسازد ...

و اکنون از خود میپرسم که من خواستار سعادتم یا رفتن بسوی خوشبختی راآرزو میکنم ؟.. خدای من ، مرااز سعادتی که بآسانیو بزودی بدست آید ، نگهدار !.. بمن یاد بده که سعادت را از خودم دور کنمو آنرا تا رسیدن بتو بتأخیر بیندازم .... »

« بعدازاین‌سطور ، چندین صفحه پاره شده بود ... بی‌شك این چند صفحه داستان دیدار غم‌انگیز و تلخ ما را در « هاور » دربرداشته است ... بقیهٔ یادادشتها بعد از یکسال آغاز شده بود . اما تاریخی نداشت و بیشك در آن زمانی که من در «فونگوزومار » بودم، نوشته شده بود .»

« گاهی که بسخنان او گوش میدهم ، خیال میکنم که میخواهد افکار مرا ببیند ، وی‌شخص مرا برای من بیان وتشریح میکند .. آیا بی‌او زنده خواهم بود ؟ من بی‌او زنده نخواهم بود ...

گاهی در این باره دچار شك و تردیدمیشوم ونمی‌دانم که علاقهٔ من باو همان چیزی است که عشق نام دارد یا خیر ... برای آنکه صورت‌عشق در نظر من با صورتی کـه دیگران از آن میسازند ، تفاوت دارد . میل دارم که چیزی درباره او گفته نشود و اورا بی‌آنکه بدانم ، و از عشق‌خود خبری داشته باشم دوست بدارم و برتر از این میل دارم که او را دوست بدارم اما خودش خبری از آن نداشته باشد .

از چیزی که باید بی او ببینم و از زندگانی بی‌او هیچگونه خوشی و سروری بدست من نمیآید . همه فضیلت من‌این‌است که مایهٔ خشنودی‌اورا فراهم آورم وبااینهمه ، درکناراو ، احساس میکنم که فضیلت‌من دستخوش نقصان است .

من ، پیانو را دوست میداشتم و دلیل آن این بود که خیال میکردم بتوانم روزبروز در این‌کار پیشرفتی کنم وشاید دلیل علاقه‌ای که بخواندن کتاب بزبان بیگانه‌پیدا کرده‌ام ، باز همین باشد... امااین‌چیزها دلیل آن

نیست که من زبان دیگری‌را بزبان خودمان برتری میدهم و آثار نویسندگان بیگانه را از نویسندگان خودمان ـ نویسندگانی که بنظر تحسین وتکریم بآنان نگاه میکنم ـ بهتر میدانم ••• نه ••• این تصور را نباید کرد•• دلیل این کارها آن است که دشواری فهم معنی و غروری که ، بی‌اختیار ، از غلبه خویش بر آن درخود احساس میکنم ، ذهن و طبع واز آن گذشته روح مرا خشنود میسازد و این خشنودی چیزی است که من نمیتوانم ازسر آن در گذرم •

خوشبختی بهراندازه باشد ، باز من در آرزوی خوشبختی و سعادت روز افزونم ... شادی و سرور آسمانی درنظر من آمیزش‌باخدا و رسیدن بخدا نیست ••• سرور آسمانی در نظر من روزبروز بخدا نزدیکترشدن است ••• و اگر قدرت این راداشتم که با«کلمه» بازی کنم ، میگفتم که من از هر شادی و سروری که روزافزون نباشد ، نفرت دارم •

امروزصبح‌هردو درروی‌نیمکت راهرونشسته بودیم . چیزی‌نمیگفتم و نیازی بگفتن چیزی احساس نمیکردم ••• ناگهان از من سئوال کرد که من بزندگانی‌آینده عقیده دارم یا خیر ••• هماندم فریاد زدم•

ـ این زندگانی در نظر من بهتراز‌امیداست••• این زندگانی در نظر من صورت یقین دارد ••• وناگهان چنان‌بنظرم آمد که‌همه ایمان‌من با فریادم همراه است . افزود :

میخواستم بدانم ؟... و چند لحظه ای خاموش ماند و سپس گفت : « اگر این ایمان را نداشتی ، رفتار دیگری در پیش میگرفتی ؟ و من جواب دادم :

ـ چگونه میتوانم بدانم ••• و افزودم : تو خودت ، دوست من ؟ اگرچه ایمان آتشینی پیدا کنی ، نمی‌توانی، بجز این ، رفتار دیگری در پیش‌گیری ... و اگر چنین بود ، من ترا دوست نمیداشتم •••

نه ، ژروم ، فضیلت ما بسوی پاداش آینده نمیرود و عشق ما پابند پاداش نیست . فکر پاداش گرفتن در مقابل رنج برای روح پاك و بلندی زننده است . نه ، نه ... فضیلت برای روح زیوری شمرده نمیشود ، فضیلت شکل وتصویر زیبائی آن است •

باز حال پدرم بد شده است . امیدوارم که خطری در میان نباشدامله

بیچاره سه روز است که ناگزیر شیر میخورد .

دیروز ، شبانه ژروم پای در اطاق خود نهاد . پدرم که تا پاسی از شب رفته بامن بود ، چند لحظه ای مرا تنها گذاشت... در روی کاناپـه نشسته بودم و بزبان بهتر ـ این کار چندان در زندگانی من دیده نشده است ـ نمیدانم چرا دراز کشیده بودم . « آباژور » چشمان و سینه مرا از نور چراغ در امان نگهداشته بود و من ، خود بخود ، بر پاهایم که از زیر پیراهن بیرون آماده بود ونورچراغ برآن افتاده بود، نگاه میکردم .

وقتی که پدرم واردشد، چندلحظه‌ای ، سرپا، درمقابل‌درتوقف کرد و بحال عجیبی بروی من چشم دوخت . نگاه تبسم‌آمیز و در عین حال غم ـ انگیزی داشت . دچار تشویش‌وشرم‌مبهمی شدم وازجای‌خود برخاستم ودر آن هنگام پدرم اشاره کرد و گفت :

ـ بیا ، در نزد من بنشین ... و اگرچه بسیار دیر شده بود،سخن از مادرم بمیان آورد وحال‌آنکه این کار را از روز جدائی باینسو نکرده بود ... در آن هنگام داستان ازدواج خود را بااو و مقام اورادر نظر خود، برای من بیان کرد. عاقبت باو گفتم :

ـ پدرجان چرا امشب سخن از این چیزها بمیان آورده‌ای و چه ـ چیزی‌موجب آن شده است که این چیزها را امشب برای من بگوئی ؟

ـ اکنون ، وقتی که وارد سالون شدم و ترا دیدم که در روی‌کانایه دراز کشیده‌ای ، لحظه‌ای خیال کردم که مادر ترا در مقابل خود می بینم‌و این است که این‌چیزها را بتو میگویم .

دلیل اصرار من این بود که آن شب، ژروم ، سرپا ، بصندلی من تکیه داده بود و سربسوی من خم کرده بود و در آنحال سرگـرم کتاب خواندن بود . من اورا نمیدیدم اما نفس‌وحرارت‌وارزش‌بدن اورا احساس میکردم ... در آن هنگام ، من خودم ، چنین وانمود میکردم که سرگـرم خواندن‌کتابم اما دیگر چیزی از کتاب در نمی‌یافتم و حتی دیگر سطور کتاب را تشخیص نمیدادم . چنان اضطراب و تشویش عجیبی برمن دست یافته بود که ، بشتاب ، از روی‌صندلی بلند شدم . قدرت این‌کار راداشتم و توانستم که چند لحظه‌ای از اطاق بیرون شوم ، خوشبختانه ژروم متوجـه چیزی نشد ... اما اندکی بعداز آن ، در آنحال که یکه و تنها درروی

کاناپه دراز کشیده بودم وپدرم مرا بجای مادرم گرفته بود ، پیشك درآن هنگام بمادر خود فکر میکردم •

شب بسیار خواب غم‌انگیزی داشتم . اضطراب، فشار و غم واندوه برمن دست یافته بود... یاد ایام گذشته مانند پشیمانی و ندامتی مرا رنج میداد . خدای من !... راه نفرت از چیز های بد را بمن یاد بده!.. بیچاره زروم !.. با اینهمه اگر میدانست که گاهی یك حرکت او کفایت میکندو گاهی من در انتظار این حرکتم •••

در ایام کودکی ، بخاطر او بود که من در آرزوی زیبائی بودم و اکنون چنین بنظرم میرسدکه همه کوششهای من در راه رسیدن به کمال بخاطر او بوده است و بی‌او نمیتوان باین‌کمال دست یافت•• وای خدای من در میان تعالیم تو این یگانه چیزی است که روح مرا دچـار تشویش ساخته است •

چه خوش است حال روحی‌که در نـظر آن عشق و فضیلت یکسان باشد ! گاهی ، من شك و تردید پیدا میکنم که فضیلتی بجز عشق ، عشق کامل وعشق روز افزون وجود داشته‌باشد ... امادرپاره ای ایام ، افسوس! فضیلت را مانعی در مقابل عشق می‌بینیم... عجب !.. آیا میتوانم طبیعی‌ترین وساده‌ترین میل وآرزوی قلب خودرا فضیلت بخوانم! ای سفسطهٔ‌دلفریب! دعوت حقیقت نما ! سراب شیطنت‌آمیز سعادت !..

امروز صبح این سطور را درکتاب «لابرویر»(۱)خواندم:

«گاهی درجریان زندگانی، چنان خوشیهای گرانبها وچنان رشته‌ها وپیمان‌های دلپذیر وجود دارد که استفاده از هر کدام آن برای ما ممنوع است وحال آنکه خواستار آزادی این چیزها شدن ساده‌ترین‌کارها است.. از سر این چیزهای دلفریب درگذشتن ، بجز در سایه فضیلت میسر نمی‌تواند باشد . »

برای چه باز این دفاع را اختراع‌کردم؟ آیا آن‌نیروی سحرآمیزی که از عشق نیرومندتر است ومرا بسوی خود میکشد، فضیلت است ؟ اه!

۱– La Bruyère

چه خوش بود که روح هردوی ما ، درسایه عشق ، نیروی‌عشق ، بآنسوتر از عشق پای نهد ! . .

افسوس !.. من اکنون زبان ومقصود اورا بخوبی در مییابم ... در میان خدا و او مانع وسد دیگری بجز من وجود ندارد . بقـول خودش ، اگر این عشق درآغاز کار اورا بسوی خدا میکشاند ، اکنون این عشق خار راه او شده است . من اورا معطل کرده ام ... اومرا ترجیح میدهد و من همان بت وهمان معبودی شده ام که جلوی اورا گرفته‌است ونمیگذارد که وی بسوی فضیلت برود . باید یکی از ما دونفر به‌فضیلت دست یابدو اکنون که من‌درقلب‌خود ازغلبه‌برعشق‌نومید شده ام ، خدای من ، اجازه بده ، نیروی آنرا بمن بده‌که اورا ازعشق خود منصرف سازم وفضایل‌او راکه بیشترازفضایل من است ، به‌پیشگاه تو آورم ... و اکنون که روح من از فراق او های های گریه میکند ، شاید روزی او را در پیشگاه تو بازیابم ... بگو ، ای خدای من ، کدام روحی بیشتر لایق درگاه تو است؟ آیا او برای چیزی بهتر از عشق من آفریده نشده است ؟ و آیا اگر او بعشق من اکتفاءمیکرد ، اورا دوست میداشتم ؟ سعادت چیزهای بزرگ بلند را چه اندازه پست‌میسازد !

یکشنبه

خدا مارا بهوای چیز بهتری نگهداشته است .

دوشنبه ۳ مه

چه خوش است که سعادت در دسترس من ، درکنار من‌باشد... دست خودرا درازکند... وچنان نزدیك باشدکه بتوان آنرا بدست گرفت .

امروز صبح ، درآنحال‌که با او سرگرم گفتگو بودم ، برآن شدم که ازجان‌خود بگذرم .

دوشنبه ، شب

فردا خواهد رفت ...

ژروم عزیز ، ترا پیوسته بمهربانی دوست میدارم اماهرگز ازعشق خود باتو سخن نخواهم گفت . فشاری که برچشمان خود ، برلبان خود ، بر روح خود میآورم ، باندازه ای است که ترك تو در نظر من نجات و خشنودی تلخی است .

کوشش میکنم که از روی عقل و دلیل رفتار کنم اما بوقت عمل ، عللی که مرا بکار واداشته بود ، از دستم بیرون‌میرود و یا بنظرم جنون‌آمیز میآید ودیگر بآن باور نمی کنم...

عللی که‌مرا از او گریزان میسازد،من دیگر باین‌چیزها باور نمیکنم... و با اینهمه من با غم و اندوه از او فرار میکنم اما نمیدانم که چرا از او میگریزم .

خدای من ! مارا ، ژروم‌ومرا، هردوی مارا، هریك ازمارا بادیگری وهریك از مارا در سایه دیگری بخود نزدیك ساز . مارا در راه حیات مانند دو زایر ، دوزایری که یکی بدیگری میگوید :« برادر اگر خسته شده ای ، بمن تکیه بده!» ودیگری جواب‌میدهد: « ترا در کنار خویش دیدن کفاست میکند» پیش ببر ... اما نه... خدای من ، راهی که تو نشان میدهی ، راه تنگی است ، راه تنگی است که دونفرنمیتوانند در کنار یکدیگر درآن پیش بروند .

۴ ژوئیه

بیشتر از شش هفته است که من این دفتر را باز نکرده ام. در ماه گذشته ، وقتی که چند صفحه ای از این دفتر را میخواندم ، دیدم که حس احمقانه وجنایت آمیزی مرا وادار کرده است که درنوشتن این دفتر دقت کنم... قلم من این حس را باو... مدیون است..

چنانکه گوئی در این دفتر باز باو نامه مینویسم وحال آنکه من‌این دفتر را برای آن آغاز کرده ام که از سر سودای او درگذرم.

وآن چند صفحه ای را که« بدقت نوشته شده بود» پاره کردم (و میدانم که‌چرا این صفحه‌ها را پاره کردم)..اما بایدهرصفحه ای را که سخن ازاو بمیان آمده است ، پاره میکردم... باید همه را پاره میکردم... اما نتوانستم .

و پاره کردن این چند صفحه اندك غروری در من پدید آورد... غروری که اگر قلب من بآن اندازه ناخوش و معذب نبود ، بر آن خنده میکردم .

حقیقة چنان بنظر میرسید که من کار بزرگی کرده ام و آنچه‌ازمیان برده‌ام ، چیز بزرگی بوده است !

۶ ژوئیه

او را از کتابخانه راندم ۰۰۰

در هر کتابی از او میگریزم و او را باز می‌یابم و حتی هرصفحه‌ای را که بی او می‌بینم ، صدای او را میشنوم که آنرا برای من میخواند ۰ بچیزی که او علاقه ندارد ، علاقه ندارم و فکر من چنان شکل فکر او را بخود گرفته است که مانند ایام گذشته ـ روزگاری که دوست میداشتم‌فکر من و او از یکدیگر باز شناخته‌نشود ـ نمی‌توانم آن‌دو رااز یکدیگرجدا سازم ۰۰ گاهی کوشش میکنم که در نوشتن این دفتر دقت نکنم و خودرا ازآهنك جمله وسبك او نجات دهم ۰۰۰ اما مبارزه بااو ، درحکم‌پرداختن باو و سرگرم بودن با او است ۰۰ تصمیم گرفته‌ام که مدتی‌بجز کتاب‌مقدس (و شاید کتاب تقلید) چیزی نخوانم . و در این دفتر بجز آیه‌ای که‌علاقه مرا جلب میکند ، چیزی ننویسم ۰

بعداز این سطور ، از اول ژوئیه باینسو ، مانندغذای روزانه ، در زیر تاریخ هرروز آیه‌ای نوشته شده بود . من در اینجا بجز چند آیه‌ای‌را که با تفسیری همراه بود،نخواهم نوشت ۰

۲۰ ژوئیه

« آنچه داری بفروش و به بیچیزان بده » آری این‌قلب را که‌برای ژروم نگهداشته‌ام ، بایدبه بیچیزان داد ... وآیاباین‌ترتیب‌نمیتوان این‌درس را بخود او آموخت ؛ خدای من نیروی این‌کار را بمن عطا کن !

۲۴ ژوئیه

دست از مطالعه «دلداری جاودانی» برداشتم . این زبان کهن‌سخت مرا سرگرم میکرد و باید بگویم که مایه تفریح خاطر من بود . سرور کفر آمیزی که من از خواندن این کتاب میبردم ، با آنچه در آن جستجو میکردم ، تفاوت دارد ۰ ۰دوباره کتاب« تقلید» رابدست گرفتم ۰۰۰ امااین‌نسخه بزبان‌لاتینی نوشته نشده است برای‌آنکه من‌قدرت فهم‌این‌زبان را ندارم ۰۰۰ اما دوست میدارم که ترجمهٔ این‌کتاب امضاء نداشته باشد ۰۰ مترجم این کتاب مذهب پرتستان دارد اما عنوان‌کتاب میگوید که این‌متن بااصول همه فرق دین‌عیسی سازگار است ۰

«اوه!.. اگرمیدانستی که راه‌فضیلت پیمودن تاچه اندازه مایه صفای خاطر تووچه‌اندازه مایه‌سرور دیگران است، بیشك بادقت‌وکوشش بیشتری در این راه پای میگذاشتی»

۱۰ اوت

خدای من، چه روزی من بنیروی ایمانی که دربچه‌ای دیده میشود باصدای‌آسمانی فرشتگان بسوی تو فریاد خواهم زد؟ همه این‌چیزها که بمن داده شده‌است، از گنجینه تو است ومیدانم که ژروم دستی در این میان ندارد. و برای چه در میان من و خودت پیوسته ودر همه جا تصویر او را حائل میکنی؟

۱۴ اوت

بیشتر از دو ماه خواندن این کتاب طول کشیده ... ای خدا مـرا یاری ده!

۲۰ اوت

بخوبی میدانم ودرگیر ودار این غم و اندوه احساس میکنم که‌قلب من آمادهٔ فداکاری نبوده است. خدای من، کاری کن که من این‌خوشی و سرور را ازتو بدانم ... خوشی و سروری که در سایه او بدست من‌آمد...

۲۸ اوت

بچه فضیلت پست و غم‌انگیزی دست‌یافتم! چرا بیشتر ازحد ازخود توقع داشتم؟ آیا نیروی بردن این باری که بدوش کشیده بودم، در من نبود؟.. تاچه‌زمان بایدازخدا استغاثه واستمدادکرد؟ اکنون‌همهٔ ستایشهای من صورت شکوه و زاری بخودگرفته است.

۲۹ اوت

«به‌زنبقهای مزارع نگاه کنید ...» این جمله ساده، امروزصبح، چنان مرا دچار غم واندوه ساخت که هیچ چیزی نمیتوانست مـرا از آن نجات‌دهد. پای بصحرا گذاشتم واین جمله که بناخواه تکرارمیکردم، قلب وچشمان مرا پراز اشك ساخت ... بآن دشت وسیعی که زارعی سر برروی خیش، درآن رنج میبرد، تماشا کردم ... زنبقهای مزارع ... اما خدای من، این زنبقها را ازکجا باید پیدا کرد؟...

۱۶ سپتامبر ، ساعت ۱۰ شب

باز اورا دیدم ، در زیر این سقف نشسته است . نوری را که از پنجره او بروی چمن افتاده است ، می بینم . در اینهنگام که من این سطور را مینویسم ، وی بیدار و شاید در فکر من است . هیچ تغییری دراو راه نیافته است . خودش میگوید ومن خودم بخوبی احساس میکنم .آیامیسر خواهد بود که من خود را چنان باو نشان بدهم که عشقش ازمن بریده شود و مرا شایسته خود نداند ؟...

۴ سپتامبر

اوه ، درآنحال که دلدر اعماق وجودم نزدیك بمرك بود، گفتگوی کشنده‌ای با او بمیان آمد و من خودرا سرد و بی‌قید نشان دادم..تاکنون من بفرار ازاو اکتفاء می کردم . . . امروز صبح این عقیده را یافتم که خدا مرا پیروز خواهد ساخت و فرار پیاپی از مبارزه‌کاری دور ازغیرت است . پیروزشدم ؟ ازعشق ژروم بمن کاسته‌شده است ؟... افسوس!امیدوارم اما باز بیمناکم ... هرگــز او را بیشتراز این دوست نداشته‌ام . خدای من ، اگــر آزادی او از دست من مستلزم مرك و فنای من است ، قبول میکنم !...

« خدای من برای آنکه رنجها واضطرابهارا ازدلمن بیرون کنی و قلب مرا بجز ازعشق خود پاك سازی ، پای درقلب وروح من بگذار! »

ماازپاسکال سخن گفتیم .. اماباو چه گفتم؟... چه گفتگوی شرم آورو احمقانه‌ای بود ! من‌اگر آنروز ، بهنگام آن گفتگو در رنج بودم،اکنون مانند ناسزا و کفری از آن پشیمانم . کتاب سنگین «افکار»(۱) رابدست گرفتم و خودبخود همان صفحه‌ای که نامه به «مادموازل دوروانز»(۲) را دربرداشت ، بازشد .

« انسان وقتی که بمیل خود بدنبال کسی کشانده شود ، رشته‌ای را که بگردنش افتاده است ، احساس نمیکند اما وقتی که مقاومت کندودور شود ، بخوبی احساس رنج وعذاب میکند »

این سخنان چنان با زندگانی من‌رابطه داشت که قدرت خواندن بقیه

---

۱ ــ کتاب پاسکال ۲ ــ de Roannez

مطلب را از من سلب کرد ... اما وقتی که جای دیگر کتاب را باز کردم بمطلب بهتری برخوردم که تاآنروز ندیده بودم و هماندم روی این مطلب را نوسسم

نخستین دفتر این یادداشتها در اینجا خاتمه میبافت اما بیشك دفتر دیگری از میان رفته بود. برای آنکه تاریخ بقیه یادداشتها نشان میداد که آلیسا سه‌سال بعدازاین تاریخ‌دوباره- باز درفونگوزومار یعنی اندکی پیش‌از واپسین دیدارما- دست‌بنوشتن یادداشتهای خودزده است .

سطور زیرین مقدمهٔ این دفتر واپسین است

۱۷ سپتامبر

خدای من ، تو خود میدانی که من ناگزیر باید در سایهٔ ژروم ترا دوست بدارم .

۲۰ سپتامبر

خدای من اورا بمن بازده تامن دل خودرا بتودهم .

خدای من کاری کن که روی او را ببینم .

خدای من ، عهد میبندم که قلب خود را بتو بدهم . . . تو عشق‌مرا بآرزوی خود برسان ... تا من آنچه از زندگانیم مانده است ، بتو بدهم.

خدای من ، این ستایش و دعای غم انگیز و زشت را برمن ببخشای. قدرت آنرا ندارم که نام او را از لبان خود دورسازم و درد وغم قلب‌خود را فراموش کنم .

خدای من ، فریاد میزنم ... مرا بدست این غم واندوه مده ...

۲۱ سپتامبر

« آنچه بنام من از «پدرم» بخواهید ... »

خدای‌من ! من جرئت ندارم که بنام تو چیزی ...

خدای من اکنونکه دیگر ستایش ودعای من‌نظم‌وترتیبی‌ندارد، آیا آرزوی هذیان آمیز قلب من برتو پوشیده خواهد بود ،

از صبح باینسو صفای خاطری پیدا کرده ام . همه شب را با تفکر و ستایش گذراندم و ناگهان احساس کردم که صفای روشن و تابانی مرا در میان گرفته است و برروی من فرود میآید... در ایام کودکی، نیروی تخیل من روح‌القدس را باین شکل نشان میداد ... هماندم از ترس آنکه مبادا این خوشی‌من زائیده هیجان عصبی‌شناخته شود ، دراز کشیدم‌و بزودی - پیش‌از آنکه این سعادت مرا ترك گوید - بخواب رفتم . امروز صبح آن خوشی و سعادت را سراپا درخود احساس میکنم واکنون اطمینان‌دارم که «او» خواهد آمد .

۳۰ سپتامبر

ژروم ؟ دوست من ، کسی که ترا هنوز برادر خود صدا میکنم اما بیشتر از برادری دوست میدارم ... چه‌بسا که درمیان درختان زان نام‌ترا صدا زده‌ام! .. هرروز در موقع غروب‌آفتاب ، از آن در کوچك سبزیکاری پای درراهرو ، راهروی که‌شب پرده‌ای برروی آن کشیده است ،میگذارم باین امید که ناگهان بمن جواب دهی ، ازپشت خاکریز سنگلاخ که نگاه من برروی آن‌میافتد ، پدیدار شوی ، یاترا از دور ببینم که درروی‌نیمکت بانتظار من نشسته‌ای ... آری باین امید که ترا ببینم ودر آنحال قلب من از ضربان بیفتد... اما برعکس ، ترا نمی‌بینم و سخت تعجب میکنم .

اول اکتبر

هنوز خبری نرسیده است . خورشید در آسمان بسیار شفاف‌غروب کرده است . من انتظار میکشم . میدانم که بزودی ، با او در روی ایـن نیمکت خواهم نشست... چنان است که بسخنان او گوش میدهم.چه‌خوش است که نام خودرا از دهان او بشنوم...او...او دراینجا خواهد بود دست خود را بدست او خواهم داد و پیشانی خود را بروی شانهٔ اوخواهم گذاشت... درکنار او تنفس خواهم کرد. دیروز ، چند نامه اوراباخود برده بودم که دوباره بخوانم... اما از بسکه فکر او مرا بخود سرگرم ساخته بود ، باین نامه‌ها نگاه نکردم... آنروز صلیب لعل کبود را نیز درگردن داشتم ، صلیبی که اوبسیار دوست میداشت و من درآن تابستان، درآن چند روزی که نمیخواستم اومرا ترك گوید، هر شب بگردن‌داشتم.

میل دارم که این صلیب را باو پس بدهم ... از چندی پیش من در این آرزو بسر میبرم ... وقتی که او ازدواج کند و من بسوقت تعمید مادر نخستین دختر او .. آلیسای کوچك.. شوم واین گوهر را باو بدهم ...برای چه هرگز جرئت نکرده ام که این موضوع را باو بگویم ؟

۲ اکتبر

روح من امروز مانند مرغی که در آسمان آشیانه دارد ، سبکبال و مسرور است. امروز او باید بیاید . احساس‌میکنم ومیدانم که‌او باید بیاید میخواهم فریاد بزنم و همه را ازآمدن او آگاه سازم و احتیاج دارم که‌این موضوع را در این دفتر بنویسم. دیگر نمی‌توانم شادی خودرا پنهان دارم. حتی روبرت که این اندازه گیج واین اندازه در بارهٔمن بیقید است ، باین شادی من پی‌برد.. پرسشهای او مرا دچار تشویش ساخت ونتوانستم‌جوابی باو بدهم. چگونه تاغروب انتظار خواهم کشید ؟

نمیدانم‌چه نوار شفاف ودلپذیری‌است که تصویر بزرك‌اورا درهمه‌جا بمن نشان میدهد وچه نواریست که همه اشعهٔ عشق را درسوزانترین نقطه قلب من گردآورده است ...

اوه!... انتظار مرا چه اندازه خسته کرده است!

خـدای من ! لحظه ای همه در های بزرك سعادت را بروی من باز کن !

۳ اکتبر

همه‌چیز خاموش شد. افسوس !... مانند شبح، مانندسایه‌ای ازآغوش من بیرون رفت ... درآنجا بود !.. او درآنجا بود! هنوز او را در آنجا می‌بینم.. اوراصدا میزنم.دستهایم ، لبانم بیهوده اورا درظلمت‌شب‌میجوید ..

نه میتوانم خدا را ستایش کنم ونه میتوانم بخواب روم . دوباره‌پای درباغ تاریك گذاشتم . در اطاق خود و در سراسر خانه سخت دچار ترس بودم. غم واندوه مرا تا آن دری کشاند که اورا درپشت آن گذاشته بودم. با امیدواری جنون‌آمیزی این در را باز کردم. شاید برگشته است ! صدا زدم. درمیان ظلمت شب کورمال‌کورمال‌اورا جستجو کردم. بخانه‌برگشتم که نامه‌ای باوبنویسم ... من این عزا وسوگواری‌را نمیتوانم قبول کنم .

چه حادثه‌ای روی‌داد ؟ باوچه گفتم ؟ چه کردم؟ چه حاجت که من در

مقابل او اظهار فضیلت کنم ؟ فضیلتی که سراپای قلب من آن را انکار میکند، چه ارزشی میتواند داشته باشد ؟ قلب من سخنانی را که خدا برلبان من میگذاشت ، تکذیب میکرد ... از آنچه قلب مرا پر کرده بود ، چیزی بیرون نیامد

ژروم ! ژروم ، دوست غمگین من ، کسی که قلب من در کنار تو پاره پاره میشود ودور از تو میمیرم!... از آنچه گاهی بتو میگفتم، بچیزی گوش بده که عشق من بتو میگفت .

کاغذ خود را پاره کردم و دوباره نوشتم ... اکنون سپیده ، سپیده خاکستری، اشك آلود و مانند من غمگین صبح دمیده است.. نخستین همهمه مزرعه را میشنوم. هرچیزی که در خواب بود ، اکنون دوباره زندگانی را از سر گرفته است...«اکنون بیدار شوید.. وقت رسیده است».

نامه من فرستاده نخواهد شد.

۵ اکتبر

ای خداوند حسود ، ای خداوند حسودی که همه چیز را از دست من گرفتی و خود بجای من نشستی ، اکنون این قلب مرا بگیر ! ... قلبی که از این پس حرارتی نخواهد داشت ودیگر بچیزی علاقه پیدا نخواهد کرد. مرا یاری بده که براین بقیه ایام زندگانی غم انگیز خود پیروزی یابم... این خانه ، این باغ بشکل تحمل ناپذیری عشق مرا نیرو میدهد. میخواهم بگوشه ای فرار کنم که جز تو کسی را نبینم.

مرا یاری ده که ثروت خود را بفقراء و بیچیزان بدهم. مرا یاری ده که فونگوزومار، ملکی را که نمیتوانم بآسانی بفروشم، به روبرت وا گذارم. وصیت نامه خود را نوشته ام اما بیشتر مراسم لازمه را نمیدانم و دیروز نتوانستم باندازه کفایت با صاحب محضر گفتگو کنم... بیم داشتم که مبادا از تصمیم من مطلع شود و ژولیت یا روبرت را از موضوع آگاه سازد ... این چیزها را در پاریس تکمیل خواهم کرد.

۱۰ اکتبر

باندازه ای خسته و کوفته رسیدم که دو روز نخستین را در رختخواب گذراندم. طبیبی که - برغم من - آمده بود ، سخن از «عملی» گفت که بسیار لازم است. اعتراض چه ارزشی دارد ؟ اما او را متوجه ساختم که من

از این«عمل» وحشت دارم وبهتر آن است که چندروزی صبر کنم و« نیروئی بدست آورم». بخوبی توانستم که نام وآدرس خود را پنهان دارم . بدفتر آسایشگاه برای آنکه مرا بآسانی بپذیرد وتا روزی که خدا صلاح میداند نگهدارد، باندازه کفایت پول دادم.

از این اطاق خوشم میآید. دیوارهای پاکیزه، این اطاق را از پرده و زیور مستغنی ساخته است. ازخوشی و سرور خود تا اندازه ای دستخوش تعجب بودم ودلیل آن این است که دیگر از زندگانی امیدی ندارم . من اکنون باید بخدا اکتفاء کنم وعشق خدا وقتی زیباودلپذیر است که درقلب ما جای همه چیز را بگیرد.

بجز کتاب مقدس چیزی با خود ندارم اما امروز صـدای این نالهٔ سراپا دلباختگی پاسکال از صدای آنچه میخوانم ، بلندتر ورساتر است .

« بجز خداچیزی نمیتواند، انتظار مرا برآورد»

ای سرور بسیار بشری که قلب ناآزموده ونزدیك بین من درآرزوی تو بود... ای خدای من ! .. آیا برای آن مرا از همه‌چیز نومید کردی که این فریاد از دل من بیرون آید ؟

۱۲ اکتبر

ای خدای من !.. چه‌خوش است که سلطنت تو بیاید ، وجود مرا در میان گیرد وچنان برمن دست یابد که تو یگانه سلطان وجود من باشی و برسراپای وجودم سلطنت کنی ... دیگر نمی خواهم که برسر قلب خود مانند بازاریان باتو گفتگو کنم.

روح من که مانند روح پیری خسته شده است ، هوس کودکانـه و عجیبی دارد. من هنوز همان دختر خردسالم ... همان دختر خرد سالی که پیش از مرتب کردن اطاق خود وپیش‌از منظم کردن لباسها درکنار بستر خود بخواب نمیرفت..

واکنون میل دارم که مانند آن ایام همه چیز خود را مرتب کنم و سپس مرگ مرا ببرد.

۱۳ اکتبر

پیش از آنکه این یادداشتها را ازمیان ببرم ، دوباره خواندم... «دلهای بزرك ازاضطرابها وغمهای خودسخن نمیگوید » . خیال می کنم

که این سخن زیبا از زبان «کلوتیلد دو وو» (۱) بیرون آمده است.

در آن لحظه‌ای که میخواستم این یادداشتها را بآتش اندازم اخطار مانندی جلوی مرا گرفت ودر آن لحظه پنداشتم که این دفتر دیگر بخودم تعلق ندارد وحق ندارم که این را ازدست ژروم بگیرم ومن این دفتر را برای او نوشته ام. اضطرابها و شکها و تردیدهایم امروز چنان بنظرم ریشخند آمیز میآید که دیگر وزن وارزشی باینچیزها نمیدهم و خیال نمیکنم که این چیزها بتواند ژروم را دچار تشویش سازد. خدای من اورا یاری ده که گاهی لحن کودکانه قلب مشتاق وآرزومندی راکه درراه وصول بفضیلت کارش بجنون کشیده بود، درخلال این سطور دریابد ... فضیلتی که من از رسیدن بآن نومید شدم..

خدای من ، مرا بآن تخته سنگی برسان که خودقدرت رسیدن به آن را ندارم . »

۱۵ اکتبر

«شادی ، شادی ، شادی ، اشك شادی...»

آری ، من این شادی تابناك و زیبا را در روی شادی بشری ، در پشت هرگونه درد و اندوهی احساس میکنم . تخته سنگی که من نمیتوانم بآن دست یابم ، نامش خوشبختی است ... بخوبی میدانم که سراپای زندگانی من- اگر دستم بدامن خوشبختی نرسد- بیهوده است... آه!.. بااینهمه تو ، خدای من ، این‌سعادت را بارواح پاك وازخودگذشته وعده داده‌ای وکلام مقدس توگفته است : « آنانکه در راه خدا میمیرند ،ازاین لحظه ، ازاین لحظه خوشبختند » آیا من باید انتظار مرك رانیز بکشم؟. در اینجا است که ایمان من متزلزل میشود . خدای من!.. باهمه قوای‌خود برتوبانك‌میزنم ... من‌درمیان ظلمت‌شب بسرمیبرم‌ودرانتظار سپیده‌صبحم!.. تالحظه‌ای که مرك بیاید ، برتوبانك خواهم زد.... عطش‌قلب‌مرافرونشان من تشنه این سعادتم... آیاباید قلب خودرا متوجه ومتقاعد سازم که باین سعادت دست‌یافته‌ام ؟ یا مانند آن‌مرغ بیقراری که پیش‌از سپیده صبح‌فریاد میزند و سپیده صبح را بداد خود میخواهد.. باید خاموش شوم و انتظار نابودی ظلمت شب‌را بکشم ؟..

۱- Clotilde de Vaux

۱۶ اکتبر

ژروم ، میل دارم که سرور کامل را بتو یاد بدهم •

امروز صبح ، شدت استفراغ مرا ازپای انداخت و بعداز آن، چنان ضعفی در خود احساس کردم که گوئی لحظه مرك فرا رسیده است اما •• در آغازکار آرامشی در وجود من پدید آمد • سپس اضطراب وغمی بر من دست یافت و جسم وجانم برعشه‌افتاد••• چنان بود که گوئی زندگانی من ناگهان روشن شده‌است••• چنان برمیآمد که برای نخستین بارچشمم بدیوار های غم‌انگیز و برهنه اطاق افتاده است•• دستخوش وحشت‌شدم و اکنون که این چیزها را مینویسم برای آن است که صفا و اطمینانی در قلب خود پدیدآورم و خود رادلداری دهم !.. ای‌خدای من !•• مرا یاری ده‌که تا لحظهٔ مرك کفر و ناسزا نگویم •

نازتوانستم که ازجای خود بلند شوم •• و مانند بچه‌ای بزانوافتم

من‌اکنون میخواهم ، بزودی ، پیش‌ازآنکه دوباره درد تنهائی خود را احساس کنم ، بامرك هم‌آغوش شوم •

خاتمه

سال گذشته ، ژولیت را باردیگر دیدم. از وصول واپسین نامه او ، نامه‌ای که مرگ آلیسا را خبر میداد ، ده‌سال گذشته بود . مسافرت من به « پروانس »(۱) مایهٔ آن شد که در« نیم» توقف کنم .. خانواده « تسیر» در مرکز پرازدحام شهر ، در خیابان «فوشر» (۲) در خانه‌ای که دارای منظره بسیار زیبائی است ، اقامت دارد .

اگرچه آمدن خود را خبر داده بودم ، وقتی که ازدر واردمیشدم ، باندازه کفایت دچار هیجان بودم. خدمتگاری مرابسالون برد وبعدازکمی ژولیت آمد. چنین پنداشتم که خاله پلانیته را دربرابر خود می‌بینم. همان رفتار، همان بدن‌وهمان مهربانی آتشین‌رادارا بود... درباره شغلم،درباره خانه‌ام در پاریس ، در باره کارهایم، درباره‌دوستانم پیاپی از من پرسشها کرد و اما صبر نکرد که جوابی باین پرسشها داده شود ... برای چه کاری بجنوب آمده‌ام ؛ برای‌چه نمیخواهم تا « اك ـ ویو » بروم وادوارد را که از دیدن من بسیار مسرور خواهد بود ، ببینم .

سپس ، پیاپی احوال همه کس را برای من تشریح کرد . ازشوهرش از فرزندانش ، از برادرش ، از محصول تابستان گذشته واز کساد بازار سخن گفت وبمن‌اطلاع داد که روبرت فونکوزومار را فروخته استواکنون در«اگ ـ ویو» سکونت دارد و ازاین گذشته با ادوارد شریك‌شده‌است و باین طریق ادوارد برای تهیه بازار و فروش محصول و بـاینطرف و

Feuchères ـ۲ Provence ـ۱

آنطرف رفتن آزادی بیشتری بدست آورده است وروبرت که پیوسته در اگویو اقامت دارد ، به‌کار و توسعه نقشه کار مشغول‌است . اما ، درآنحال که ژولیت این چیزها را شرح میداد ، چشمان من با اضطراب و کنجکاوی بدنبال چیزهائی بود که گذشته را بخاطرآورد . درمیان‌اثاثه سالن ،پاره‌ای از اشیاء فونگوزومار را شناخته بودم اماچنین بنظر میرسید که ژولیت‌از گذشته ، از گذشته‌ای که در روح من‌حیات وهیجانی داشت ، خبرندارد ویا کوشش میکند که آنرا فراموش کند وتوجه ما را بسوی دیگر برگرداند.

دوبچه دوازده ، سیزده ساله در روی پله بازی میکردند. هر دو را برای آنکه بامن آشنا سازد، صدا کرد. دخترش «لیز»(۱) که‌بزرگتر از همه فرزندان بود ، با پدرش به « اگ - ویو » رفته بود . بچه دیگر ده ساله ای از گردش باز میگشت و این همان بچه ای بود که ژولیت خبر تولد او را باخبر مرگ آلیسا در یکجا بمن داده بود. واپسین وضع حمل ژولیت بآسانی صورت نگرفته بود و براثر آن ژولیت مدتی بحال نیامده بود... وسپس ؛ در سال گذشته فکر خودرا تغییر داده و دختری بدنیا آورده بود و بقول خودش این بچه خود را بیشتر از بچه های دیگرش دوست میداشت. هماندم گفت :

ـ اطاقی که‌او خفته است، بااین اطاق دیوار بدیوار است. بیا و ببین...

درآنحال که بدنبال او راه میرفتم، افزود :

ـ ژروم ، جرئت نکردم که بتو بنویسم ... میل‌داری که پدر این بچه باشی ؟

درآنحال که دچار اندك هیجانی بودم، بروی گهواره خم شدم و گفتم:

ـ اگر مایه سرور وخشنودی‌تو باشد ، قبول میکنم. دختر خوانده‌ام چه اسمی دارد ؟

ژولیت باصدای آرامی جواب داد :

ـ آلیسا ...! و تا اندازه ای باو شباهت دارد...خودت‌ندیدی؟

بی آنکه جوابی بدهم ، دست ژولیت را فشردم. آلیسای کوچك که مادرش از گهواره بلند کرده بود، چشمان‌خود راباز کرد ومن درآن‌هنگام

۱- Lise

اورا درآغوش گرفتم.

ژولیت که خنده ای درلبان خود پدید آورده بود ، گفت :

ـ چه پدر خوبی خواهی بود ! بانتظار چه چیزی‌ازدواج نمیکنی؟

ـ منتظرم که چیزهای فراوانی را فراموش کنم٠٠

صورتش سرخ شد و گفت :

ـ تصور میکنی که بزودی بتوانی فراموش کنی ؟

ـ گمان میکنم که هرگز فراموش نخواهم کرد٠٠

ناگهان گفت :

ـ بیا٠٠٠اینجا٠٠٠وپیشاپیش من باطاق کوچکتر ونیمه تاریکی که یك درآن باطاق خودش ودر دیگرآن بسالون باز می‌شد ، پای گذاشت و گفت :

ـ هروقت که فرصت بیابم ، باینجا پناه می‌آورم ! اینجا آرامترین اطاق‌خانه است. من دراین‌اطاق خودم راازشوروشرزندگانی‌درامان‌می بینم

پنجره این اطاق کوچك مانند اطاقهای دیگر بکوچه پرسر و صدا باز نمیشد. این اطاق روی بسباغ مشجری داشت .

خودرا بروی صندلی انداخت و گفت:

ـ بنشینیم٠٠معلوم میشود که میخواهی‌بخاطره آلیسا وفادار باشی!..

لحظه ای جواب ندادم .

ـ وشاید بزبان بهتر٠٠ میخواهم بعقیده ای که او دربارهٔ من‌داشت وفادار بمانم٠٠نه٠٠٠ اینرا برای من امتیازی نشمار٠٠٠خیال می کنم که کار دیگری از من ساخته‌نیست٠٠٠اگر با زن دیگری ازدواج می کردم، ناگزیر بودم که بعشق او ، بدوست داشتن او تظاهر کنم.

بابیقیدی آهی کشید وسپس سر خودرا ازمن‌برگرداند ومانند کسی که درجستجوی چیز گمشده ای است ، بسوی زمین خم شد و گفت :

ـ آه ! خیال می کنی که بتوان عشق یاس‌آمیزی‌را روزگار درازی در دل زنده نگهداشت ؟

ـ آری٠٠٠ ژولیت !

ـ وخیال میکنی که چراغ عشق در مقابل بادزندگانی که هر روز غرش میکند ، خاموش نشود ؟